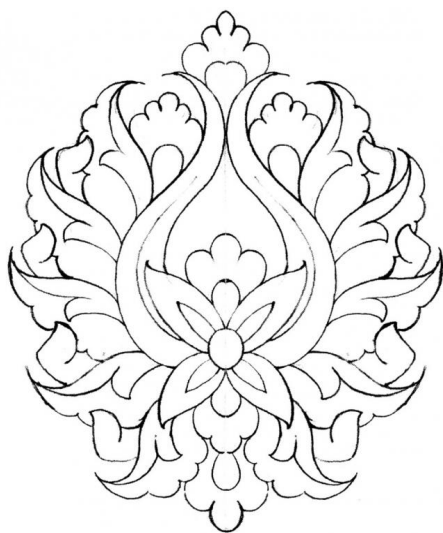


تسبی که

خیلیها را متحول کرد

از پیروی
به سید



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِیْنَ قَتَلُوا فِی سَبِیْلِ اللّٰهِ اَمْوَاتًا
بَلْ اَحْیَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُوْنَ ﴿۱۶۹﴾
فَرِحِیْنَ بِمَا اٰتَاهُمُ اللّٰهُ مِنْ فَضْلِهِ وَ یَسْتَبْشِرُوْنَ
بِالَّذِیْنَ لَمْ یَلْحَقُوْا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ
اَلَّا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلَا هُمْ یَحْزَنُوْنَ ﴿۱۷۰﴾
یَسْتَبْشِرُوْنَ بِنِعْمَةِ اللّٰهِ وَفَضْلِ
وَ اَنَّ اللّٰهَ لَا یُضِیْعُ اَجْرَ الْمُؤْمِنِیْنَ ﴿۱۷۱﴾
(سوره آل عمران)

هرگز کسانی را که در راه خدا کشته شده اند مرده مپندار بلکه زنده اند
 که نزد پروردگارشان روزی داده می شوند (169)
 به آنچه خدا از فضل خود به آنان داده است شادمانند و برای کسانی که
 از پی ایشانند و هنوز به آنان نپیوسته اند شادی می کنند که نه بیمی بر
 ایشان است و نه اندوهگین می شوند (170)
 بر نعمت و فضل خدا و اینکه خداوند پاداش مؤمنان را تباه نمی گرداند
 شادی می کنند (171)

السلام عليك يا فاطمه الزهراء

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى فَاطِمَةَ وَ آيِهَا وَ بَعْلِهَا وَ بَنِيهَا
بَعْدَ مَا أَحَاطَ بِهِ عِلْمُكَ

يا فاطمة الزهراء يا بنت محمد يا قرّة عين الرسول يا سيّدتنا ومولاتنا انا توجّهنا واستشفّعنا
وتوسّلنا بك الى الله وقدمناك بين يدي حاجتنا يا وجهه عند الله اشفعى لنا عند الله

ابراهيم هادي: بعد از توکل به خدا، توسل به حضرت
معصومين مخصوصاً حضرت زهرا(س) کار سازه.

از خون جوانان وطن لاله دمیده



بسم رب الشهداء و الصديقين

شهيد گمنام و حضرت زهرايي

ابراهيم هادي شهيد گمنام و حضرت زهرايي است که فرمانده گروه چريکي شهيد اندرزگو بود. شهيد هادي به «سردار کميل» و «پهلوان بي مزار» معروف گرديده و خواندن خاطراتش خيليها را به طور معجزه آسايي متحول نموده است. خاطرات خانواده، دوستان و همرزمان شهيد ابراهيم هادي در کتابي با عنوان «سلام بر ابراهيم» چاپ گرديده است که به دليل قلم شيوا و متن روان کتاب مطالعه آن براي تمامی سنين از کودک تا نوجوان و بزرگسال مناسب است. اين کتاب تا کنون بيش از یکصدبار تجديد چاپ گرديده و بالغ بر يک ميليون جلد از آن به چاپ رسيده است.

دلنوشته هايي که بسياري از خوانندگان اين کتاب پس از مطالعه آن نوشته اند و از راه هاي مختلف منتشر شده است حکايت از آن دارد که بسيار تحت تأثير قرار گرفته و متحول گرديده اند. چه بسيار گفته اند که بعد از خواندن اين کتاب مسير زندگيمان عوض شد و نجات پيدا کرديم. چه بسيار گفته اند که بعد از خواندن اين کتاب باحجاب يا باحجاب تر شديم يا از نعمت و سعادت برخورداري از حجاب برتر (چادر) نايل گرديديم. چه بسيار گفته اند که بعد از خواندن اين کتاب اهل توکل و توسل عميق شديم و رضاي خدا را در همه کارها در نظر مي گيريم. چه بسيار گفته اند که بعد از خواندن اين کتاب مخلص و اهل بيتي و حضرت زهرايي شده ايم. چه بسيار گفته اند که...

یادواره‌های متعددی با موضوع شخصیت ابراهیم هادی و مسابقه‌های بسیاری نیز با محوریت کتاب سلام بر ابراهیم تا کنون در سراسر کشور برگزار گردیده است که شورآفرینی و اثرگذاری بالایی داشته‌اند و عده زیادی در جریان آنها متحول شده‌اند.

مقام معظم رهبری حضرت آیت الله خامنه‌ای در مورد این کتاب می‌فرمایند: «من کتابی خواندم مربوط به شهید ابراهیم هادی، خب این خیلی کتاب جالبیه، خیلی جذابه. من این کتاب را که خواندم تا مدتی بعد از آنی که خوانده بودم دلم نمی‌آمد از روی میز این کتاب را بردارم و بگذارم مثلاً تو کتابها. آن جذابه شخصیت، شخصیتی که در تو این معرفی شده به قدری این جذابه دارد این شخصیت که آدم را مثل مغناطیس به خودش جذب می‌کند، آدم را میخ‌کوب می‌کند. بگردید این شخصیت‌ها را پیدا کنید، از این قبیل شخصیت‌های برجسته‌ای هستند که اینها سردار هم نیستند حتی فرمانده گردان هم نیستند اما حکایت‌ها دارند، ماجراها دارند.»

حجت الاسلام علیرضا پناهیان می‌گوید:

«به مردم، به جوان‌هایی که این کتاب را نخواندند توصیه می‌کنم که به مطالعه این کتاب حتماً پردازید. و مطمئن باشند نگاه‌شان و رفتارشان قبل از این کتاب با بعد از اینکه این کتاب را خواندند متفاوت خواهد بود. حتماً تاریخ زندگی خودشان را دو قسمت بکنند؛ قبل از خواندن کتاب خاطرات شهید هادی و بعد از خواندن این کتاب خاطرات شهید ابراهیم هادی.»

حجت الاسلام و المسلمین عالی در مراسم احیا شب بیست و سوم ماه مبارک رمضان (15 فروردین 1403) در حرم مطهر رضوی مطالب بسیار زیبا و پرمضمونی در مورد متحول کننده و هدایت کننده بودن کتاب سلام بر ابراهیم و در مورد عظمت شخصیت شهید ابراهیم هادی و شفاعت کننده بودن شهید در همین دنیا گفتند که این صحبت‌ها را از نظرتان می‌گذرانیم:

«خدا رحمت کند شهید ابراهیم هادی را که شاید خیلی از دوستان بزرگوار خصوصاً جوان‌ها کتاب زندگی ایشان را خوانده باشند که اگر نخواندند من تقاضا می‌کنم از دوستان به خصوص دوستان جوان [بخوانند]. این کتاب زندگی‌تان را می‌تواند متحول بکند کما اینکه زندگی بسیاری را عوض کرد. یعنی از صدمات درس اخلاق درجه یک بالاتر است این کتاب. زندگی بسیاری عوض شد، من اطلاع دارم بعضی‌ها را. خیلی‌ها بودند که اصلاً حجابی نداشتند، با خواندن این کتاب، اصلاً به دین آمدند و محجبه شدند. خیلی‌ها بودند اصلاً اهل نماز و اهل دین نبودند، با خواندن این کتاب آشتی کردند با خدا و در مسیر بندگی قرار گرفتند. کتاب سلام بر ابراهیم، زندگینامه شهید ابراهیم هادی، این جوان بزرگوار. ابراهیم سمت میدان خراسان تهران [زندگی می‌کرد]، خوب علامه جعفری هم همان طرف‌ها می‌نشست؛ هر موقع ابراهیم وارد خانه‌اش می‌شد، تمام قد بلند می‌شد، می‌گفت: آقا ابراهیم این جا بنشین. مرحوم حاج اسماعیل آقای دولابی که از اهل معرفت بود در تهران، هر موقع ابراهیم وارد جلسه‌اش می‌شد، می‌گفت: آقا ابراهیم یک مقدار ما را نصیحت مان کن. یک جوانی بیشتر نبود. کسی بود که در دو

ورزش کشتی و والیبال همان موقع خیلی قوی بود که اگر باقی می ماند جزو سرآمدهای کشور بود در این دو رشته ورزشی ...

یک جوان ظرفیت داشت، خدا هم بهش شهادت و مقام شفاعت داد. همین الان دارد دستگیری می کند، از الان، حالا آخرت بماند. همین الان عرض کردم دهها نفر را دستشان را گرفت و به دین آورد. همین الان مقام شفاعت دارد. ظرفیت داشته باشد آدم، از خدا چیزهای ناب، چه مادی، چه معنوی، می گیرد.»

شهید ابراهیم هادی ارادت خاصی نسبت به حضرت زهرا(س) داشت و بیشتر خواسته هایش را از حضرت زهرا(س) می گرفت.

شهید ابراهیم هادی ارادت خاص و عجیب و ویژه ای به مادر سادات داشت. به همه بسیجی ها می گفت: «ایشان را مادر صدا کنید.»

ابراهیم هادی هر جا مداحی می کرد از مادرش می خواند و در مجالس حضرت زهرا(سلام الله علیها)، حضور حضرت را حس می کرد.

خواب حضرت فاطمه زهرا(س) را هم دیده بود. ماجرایش هم از این قرار است:

پاییز سال 1361، بار دیگر ابراهیم عازم مناطق عملیاتی شد. نقل همه مجالس، توسل های ابراهیم به حضرت زهرا بود. هر جا میرفت حرف از او بود. خیلی از بچه ها داستان ها و حماسه آفرینی های او را در عملیات ها تعریف می کردند. همه آنها با توسل به حضرت صدیقه طاهره انجام شده بود.

به منطقه سومار رفت. به هر سنگری میرفت از ابراهیم می خواستند که برای آنها مداحی کند و از حضرت زهرا بخواند.

یک شب ابراهیم در جمع بچه‌های یکی از گردان‌ها شروع به مداحی کرد. صدای ابراهیم به خاطر خستگی و طولانی شدن مجالس گرفته بود. بعد از تمام شدن مراسم، یکی دو نفر از رفقا با ابراهیم شوخی کردند و صدایش را تقلید کردند. بعد هم چیزهایی گفتند که او خیلی ناراحت شد. آن شب قبل از خواب، ابراهیم خیلی عصبانی بود و گفت: من مهم نیستم، اینها مجلس حضرت را شوخی گرفتند. برای همین دیگر مداحی نمی‌کنم. هرچه هم که هم‌رزمش می‌گفت: حرف بچه‌ها را به دل نگیر، آقا ابراهیم تو کار خودت را بکن، فایده‌ای نداشت. آخر شب برگشت مقرر و قسم خورد که دیگر مداحی نمی‌کنم.

صبح اذان گفت و نماز جماعت صبح را برپا کرد. بعد از نماز و تسبیحات، ابراهیم شروع به خواندن دعا کرد. بعد هم مداحی حضرت زهرا. اشعار زیبای ابراهیم اشک چشمان همه بچه‌ها را جاری کرد.

بعد از خوردن صبحانه به همراه بچه‌ها به سمت سومار حرکت کرد. هم‌رزمش در بین راه دائم در فکر کارهای عجیب او بود. ابراهیم نگاه معنی داری به او کرد و گفت: می‌خواهی بررسی با اینکه قسم خوردم، چرا روضه خواندم؟

بعد هم گفت: چیزی که می‌گویم تا زنده‌ام جایی نقل نکن. بعد کمی مکث کرد و ادامه داد: دیشب خواب به چشم نمی‌آمد. نیمه‌های شب کمی خوابم برد. یک دفعه دیدم وجود مقدس حضرت صدیقه طاهره تشریف آوردند و گفتند: نگو نمی‌خوانم، ما تو را دوست داریم، هر که گفت بخوان تو هم بخوان. دیگر گریه امان صحبت کردن به او نمی‌داد. ابراهیم بعد از آن به مداحی کردن ادامه داد.

در جبهه توسل‌های ابراهیم بیشتر به حضرت صدیقه طاهره بود و همیشه روضه حضرت را می‌خواند. وقتی هم که مجروح شده بود و در بیمارستان نجمیه تهران بستری بود، هنگامی که دوستاش به ملاقاتش می‌آمدند، شروع به روضه خواندن می‌کرد.

می‌گفت: «بعد از توکل به خدا، توسل به حضرات معصومین مخصوصاً حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها کارسازه.»

ابراهیم در عملیات والفجر مقدماتی، پنج روز به همراه بچه‌های گردان کمیل و حنّظله در کانال‌های فکه مقاومت کردند.

سرانجام ابراهیم‌هادی در 22 بهمن سال 1361، بعد از فرستادن بچه‌های باقیمانده به عقب، به درجه رفیع شهادت نائل گردید.

در کتاب راز کانال کمیل، خاطرات هم‌زمان شهید ابراهیم‌هادی از این پنج روز محاصره و مقاومت حیرت‌انگیز اهل‌بیتی و فاطمی و کربلایی شهید ابراهیم‌هادی و سایر شهدا و رزمندگان حاضر در کانال کمیل و مدام به یاد حضرت زهرا بودنشان و مداومت شان به ذکر مصیبت زهرای اطهر نقل گردیده است.

شهید ابراهیم‌هادی شنیده بود که شهدای گمنام میهمانان حضرت فاطمه زهرا(س) در عالم برزخ هستند و مادر سادات هر شب به آنها سر می‌زند لذا آرزو داشت که شهید گمنام شود و پیکرش پیدا نشود و همین اتفاق هم افتاد و پیکرش هنوز کشف نشده است.

در قطعه 26 بهشت زهرا، سنگ یادبود نمادینی برای شهید ابراهیم‌هادی بر روی مزار یکی از شهدای گمنام نصب شده است.

بالای سنگ مزار عبارت «شهید گمنام» نقش بسته است. بعد تصویر شهید
ابراهیم هادی قرار دارد. پس از تصویر شهید عبارت «یادمان شهید جاویدالآثر
ابراهیم هادی» نقش بسته است و آن گاه این عبارت نوشته شده است:
«به یاد همه شهدای گمنام که مثل مادر سادات قبر و نشانی ندارند.»

شهادت

ابراهیم

هادی



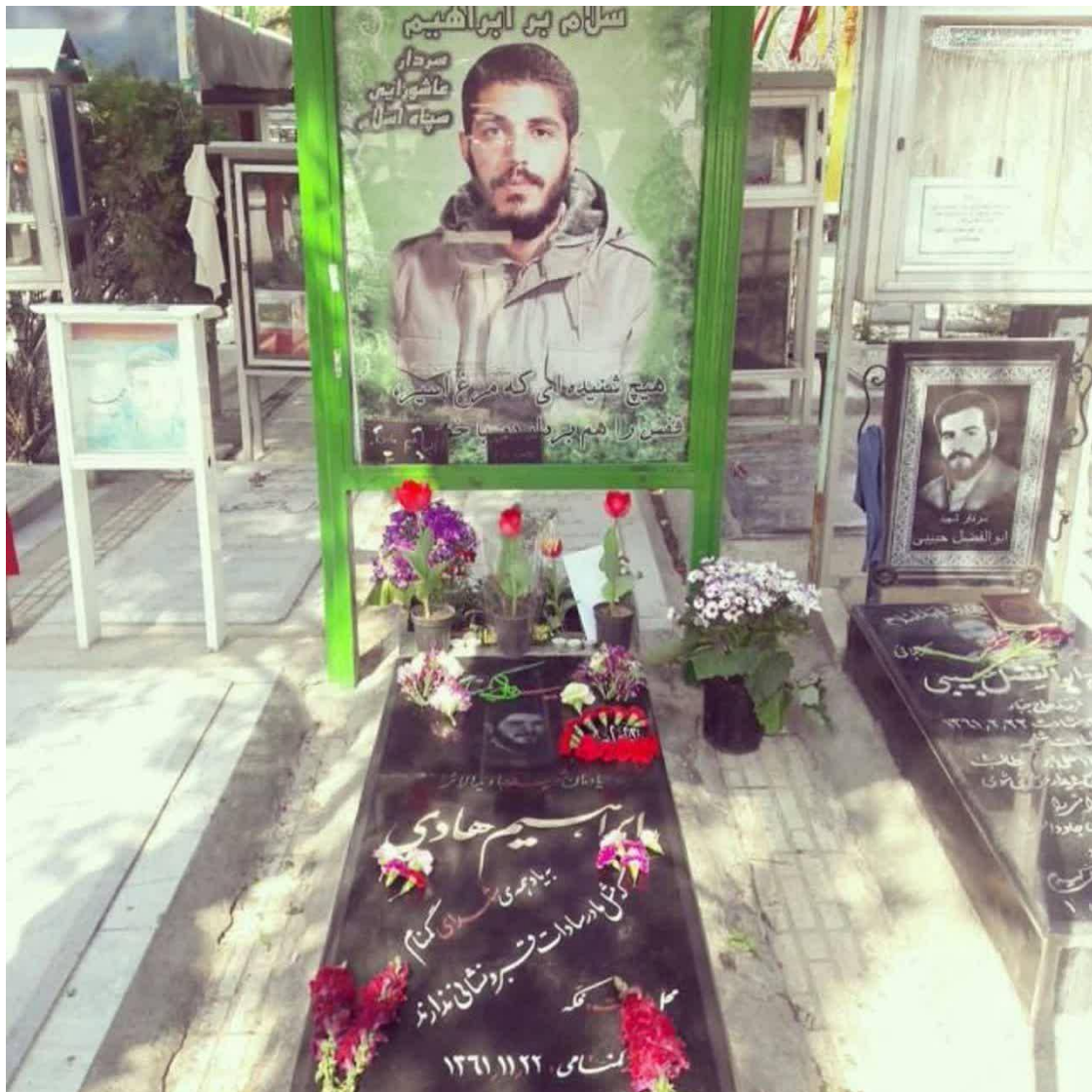
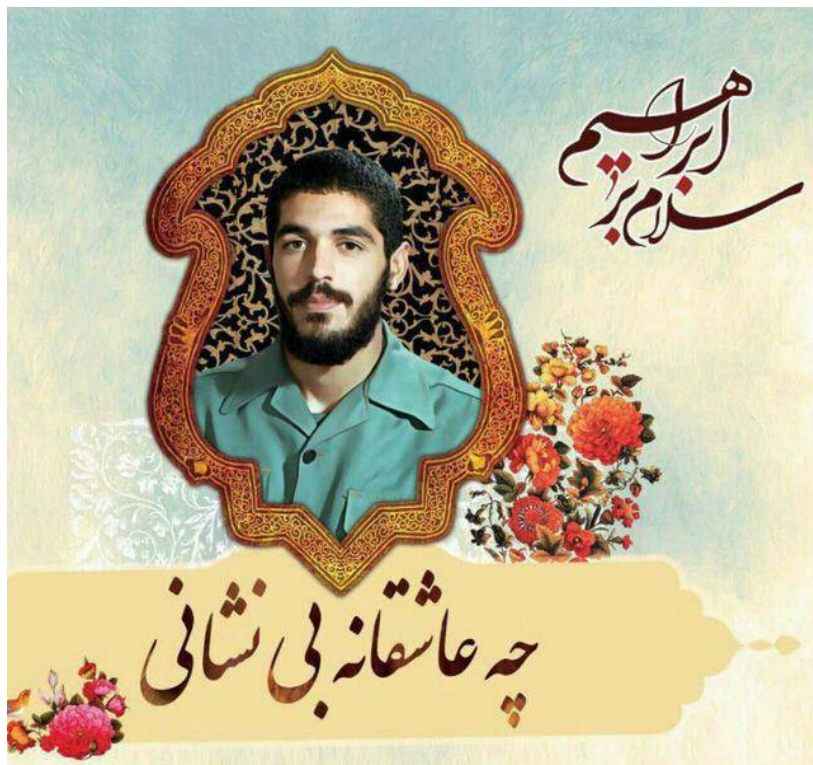
السَّلَامُ عَلَيْكَ
يَا قَاطِبَةَ السَّمْعَاءِ





شهید ابراهیم هادی

ابراهیم می گفت: چادر یادگار حضرت زهرا (س)
است، ایمان یک زن وقتی کامل می شود که
حجاب را کامل رعایت کند



به نام خدا

زندگینامه شهید ابراهیم هادی

ابراهیم دراول اردیبهشت سال 1336 در حوالی میدان خراسان دیده به جهان گشود. پدرش مشهدی محمد حسین به او علاقه خاصی داشت. ابراهیم نوجوان بود که طعم تلخ یتیمی را چشید. از آنجا بود که همچون مردان بزرگ زندگی را پیش برد.

در سال 1355 دیپلم ادبی گرفت. حضوردرهیئت جوانان وحدت اسلامی وهمراهی وشاگردی استادی نظیر علامه محمد تقی جعفری بسیاردر رشد شخصیتی ابراهیم موثر بود. در دوران پیروزی انقلاب شجاعت های بسیاری از خود نشان داد. اهل ورزش بود. با ورزش پهلوانی یعنی ورزش باستانی شروع کرد. در والیبال و کشتی بی نظیر بود. او همزمان با تحصیل علم به کار در بازار تهران مشغول بود. پس از انقلاب در سازمان تربیت بدنی مشغول خدمت و بعد از آن به آموزش پرورش منتقل شد و بعنوان معلمی فداکار به تربیت فرزندان این مرز وبوم پرداخت. با شروع جنگ تحمیلی عازم جبهه شد و در ارتفاعات سر به فلک کشیده بازی دراز و گیلان غرب تا دشت های سوزان جنوب سلحشورانه حماسه آفرینی نمود. ابراهیم در عملیات والفجر مقدماتی، پنج روز به همراه بچه های گردان کمیل و حنظله در کانالهای فکه مقاومت کردند.

سرانجام در 22 بهمن سال 1361 بعد از فرستادن بچه های باقی مانده به عقب، به درجه رفیع شهادت نائل گردید.

وَالْحَسْبُ لِلَّهِ وَاللَّهُ سَيُكْفِي الْإِيمَانَ أَنْبَاءَ عَنَّا الْمُحِبِّينَ



@Alamdarkomeil

پیکر شهید در تفحص‌های وسیعی که انجام شد پیدا نشد. در کتاب سلام بر ابراهیم¹ به نقل از سعید قاسمی آمده است:

«پنج سال پس از پایان جنگ، بالاخره با سختی‌های بسیار، کار در کانال معروف به کمیل شروع شد. پیکرهای شهدا یکی پس از دیگری پیدا می‌شد. در انتهای کانال تعداد زیادی از شهدا کنار هم چیده شده بودند. به راحتی پیکرهای آنها از کانال خارج شد، اما از ابراهیم خبری نبود!

علی محمودوند مسئول گروه تفحص لشکر بود. او در والفجر مقدماتی پنج روز داخل کانال کمیل در محاصره دشمن قرار داشت.

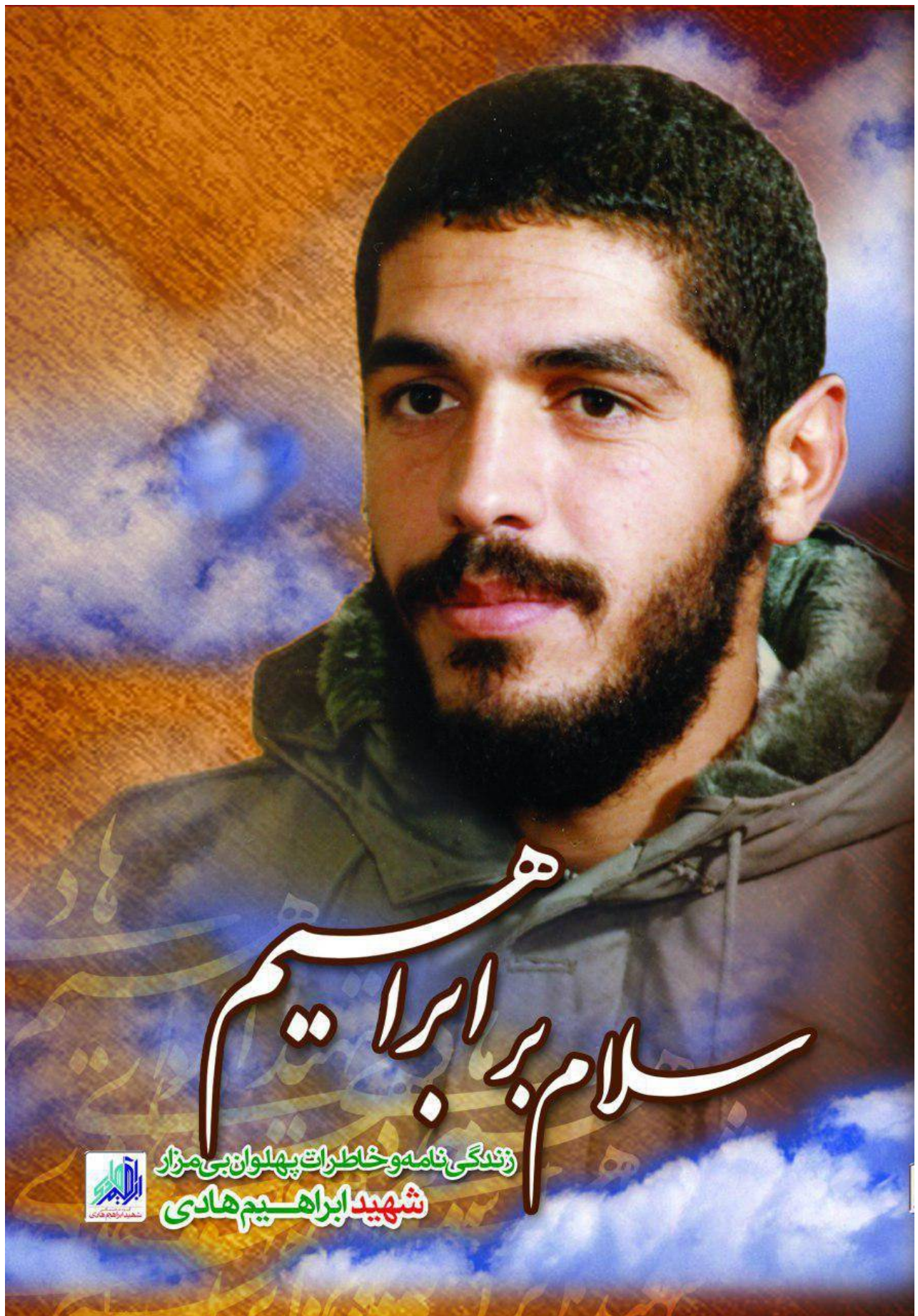
علی خود را مدیون ابراهیم می‌دانست و می‌گفت: کسی غربت فکه را نمی‌داند، چقدر از بچه‌های مظلوم ما در این کانال‌ها هستند. خاک فکه بوی غربت کربلا می‌دهد.

یک روز در حین جستجو، پیکر شهیدی پیدا شد. در وسایل همراه او دفترچه یادداشتی قرار داشت که بعد از گذشت سال‌ها هنوز قابل خواندن بود. در آخرین صفحه این دفترچه نوشته بود: «امروز روز پنجم است که در محاصره هستیم. آب و غذا را جیره‌بندی کرده‌ایم. شهدا در انتهای کانال کنار هم قرار دارند. دیگر شهدا تشنه نیستند. فدای لب تشنه‌ات ای پسر فاطمه!»

بچه‌ها با خواندن این دفترچه خیلی منقلب شدند و باز هم به جستجوی خودشان ادامه دادند. اما با وجود پیدا شدن پیکر اکثر شهدا، خبری از ابراهیم نبود. مدتی بعد یکی از رفقای ابراهیم برای بازدید به فکه آمد.

ایشان ضمن بیان خاطراتی گفت: زیاد دنبال ابراهیم نگردید؟! او می خواسته
گمنام باشد. بعید است پیدایش کنید. ابراهیم در فکه مانده تا خورشیدی برای
راهیان نور باشد.»

چکیده کتاب سلام بر ابرهیم 1



گزیده ای از خاطرات خانواده، دوستان، اطرافیان و هم‌زمان ابراهیم هادی که در کتاب سلام بر ابراهیم 1 آمده است را نقل می‌نماییم.

محبت پدر

پیامبر اعظم (ص) می‌فرماید: «فرزندانتان را در خوب شدن شان یاری کنید، زیرا هر که بخواهد می‌تواند نافرمانی را از فرزند خود بیرون کند.»
بر این اساس پدرمان در تربیت صحیح ابراهیم و دیگر بچه‌ها اصلاً کوتاهی نکرد.

البته پدرمان بسیار انسان با تقوایی بود. اهل مسجد و هیئت بود و به رزق حلال بسیار اهمیت می‌داد. او خوب می‌دانست پیامبر (ص) می‌فرماید:

«عبادت ده جزء دارد که نه جزء آن به دست آوردن روزی حلال است.»

برای همین وقتی عده‌ای از اراذل و اوباش در محله امیریه (شاپور) آن زمان، خیلی اذیتش کردند و نمی‌گذاشتند کاسبی حلالی داشته باشد مجبور شد مغازه‌ای که از ارث پدری به دست آورده بود را بفروشد و به کارخانه قند برود و آنجا مشغول کارگری شود و صبح تا شب مقابل کوره بایستد.

ابراهیم بارها گفته بود که اگر پدرم بچه‌های خوبی تربیت کرد به خاطر سختی‌هایی بود که برای رزق حلال می‌کشید و هر وقت از دوران کودکی خودش یاد می‌کرد می‌گفت: «پدرم با من حفظ قرآن کار می‌کرد و همیشه مرا با خودش به مسجد می‌برد، یا به مسجد محل می‌رفتیم یا مسجد حاج عبدالنبی نوری پایین چهارراه سرچشمه، توی اون مسجد هیئت حضرت علی اصغر (ع) بر پا بود و پدرم افتخار خادمی آن هیئت رو داشت.»

حرف امام خمینی همان حرف امام زمان

ابراهیم دوران دبستان را به مدرسه طالقانی در خیابان زیبا می‌رفت. اخلاق خاصی داشت. توی همان دوران دبستان نمازش ترک نمی‌شد، یکبار هم در همان سال‌های دبستان [در دوران طاغوت] به دوستش گفته بود:

«بابای من آدم عجیبی تا حالا چند بار خواب امام زمان (عج) رو دیده. یکبار هم که خیلی دوست داشته به کربلا بره توی خواب حضرت عباس (ع) رو دیده که به دیدنش اومده و باهاش حرف زده».

زمانی هم که سال آخر دبستان بود به دوستانش گفته بود: «پدرم میگه، آقای خمینی که شاه چند ساله تبعیدش کرده، آدم خیلی خوبیه حتی بابام میگه ایشون حرفاش حرف امام زمان (عج)، همه هم باید حرفاشو گوش بدن».

دوستانش هم گفته بودند: «ابراهیم دیگه این حرفا رو نزن. آقا ناظم بفهمه اخراجت می‌کنه».

شاید برای دوستان ابراهیم شنیدن این حرفها عجیب بود ولی او به حرفهای پدر خیلی اعتقاد داشت.

روزی حلال

در همان ایام یکبار ابراهیم کاری کرد که پدر عصبانی شد و گفت: «ابراهیم برو بیرون و تا شب برنگرد».

ابراهیم تا شب خانه نیامد و همه خانواده ناراحت بودند که برای ناهار چه کار کرده، اما روی حرف پدر حرفی نمی‌زدند.

شب بود که ابراهیم برگشت و با ادب سلام کرد، بلافاصله سؤال کردم: «تاهاار چیکار کردی داداش؟» پدر در حالی که هنوز ناراحت نشان می داد منتظر جواب ابراهیم بود.

ابراهیم خیلی آرام گفت: «تو کوچه راه می رفتم که دیدم یه پیرزن کلی وسائل خریده و نمی دونه چیکار بکنه و چطوری بیره خونه. منم رفتم کمک اون پیرزن و وسایلش رو تا خونه اش بردم. پیرزن هم کلی تشکر کرد و یک پنج ریالی به من داد. نمی خواستم قبول کنم ولی خیلی اصرار کرد. من هم مطمئن بودم پول حلالیه، چون برای اون زحمت کشیده بودم. ظهر هم با اون پول نون خریدم و خوردم».

پدر هم وقتی ماجرا را شنید لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست و خوشحال بود. چرا که پسرش درس پدر را خوب فرا گرفته و اینقدر به روزی حلال اهمیت می دهد.

ورزشکار بزرگ

ابراهیم به جز والیبال در بسیاری از رشته های ورزشی مهارت داشت. در کوهنوردی یک ورزشکار کامل بود. تقریباً از سه سال قبل از پیروزی انقلاب تا ایام انقلاب هر هفته صبح های جمعه با چند نفر از بچه های زورخانه می رفتند تجریش. نماز صبح را در امامزاده صالح می خواندند، بعد هم به حالت دویدن از کوه بالا می رفتند. آنجا صبحانه می خوردند و برمی گشتند.

فراموش نمی کنم. ابراهیم مشغول تمرینات کشتی بود و می خواست پاهایش را قوی کند. از میدان دربند یکی از بچه ها را روی کول خود گذاشت و تا نزدیک

آبشار دو قلو بالا برد! این کوهنوردی در منطقه دربند و کولکچال تا ایام پیروزی انقلاب هر هفته ادامه داشت.

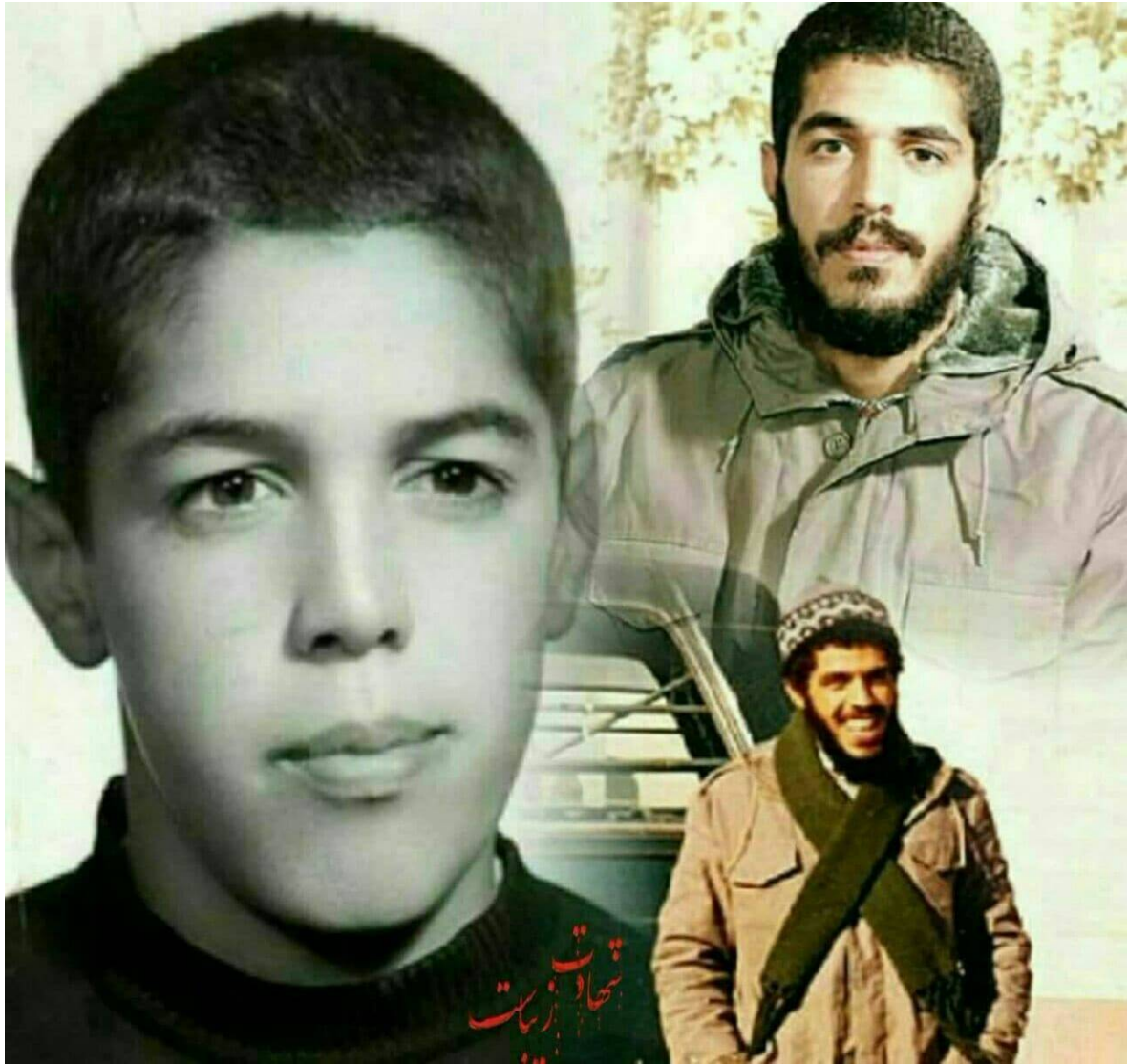
ابراهیم فوتبال را هم خیلی خوب بازی می کرد. در پینگ پنگ هم استاد بود و با دو دست و دوتا راکت بازی می کرد و کسی حریفش نبود.

زورخانه حاج حسن، کارخانه انسان سازی

اوایل دوران دبیرستان بود که ابراهیم با ورزش باستانی آشنا شد و شبها به زورخانه حاج حسن می رفت. حاج حسن توکل معروف به حاج حسن نجار، عارفی وارسته بود. او زورخانه ای نزدیک مدرسه ابوریحان داشت و ابراهیم هم یکی از ورزشکاران این محیط ورزشی و معنوی شد.

حاج حسن، ورزش را با یک یا چند آیه قرآن شروع می کرد و سپس حدیثی می گفت و ترجمه می کرد. بیشتر شبها، ابراهیم را می فرستاد وسط گود، ابراهیم هم در یک دور ورزش معمولاً یک سوره قرآن و یا دعای توسل و اشعاری در مورد اهل بیت می خواند و به این ترتیب به مرشد هم کمک می کرد. از جمله کارهای مهم در این مجموعه این بود که هر وقت ورزش بچه ها به اذان مغرب می رسید بچه ها دست از ورزش می کشیدند و توی همان گود زورخانه، پشت سر حاجی نماز جماعت می خواندند.

به این ترتیب حاج حسن در آن اوضاع قبل از انقلاب، درس ایمان و اخلاق را در کنار ورزش به جوانها می آموخت.



پهلوان واقعی

در همان ایام که هر شب با بچه‌ها ورزش می‌کردیم یکبار دیدم حاج حسن خیره خیره تو صورت ابراهیم نگاه می‌کند. ابراهیم آمد جلو و گفت: «چی شده حاجی!؟»

حاج حسن هم بعد از چند لحظه سکوت گفت: «اون قدیم‌ها تو تهرون، دو تا پهلوان بودن به نام‌های حاج سید حسن رزّاز و حاج محمد صادق بلور فروش، اونا خیلی با هم دوست و رفیق بودن. توی کشتی هم هیچکس حریف اونا نبود. اما مهمتر از همه این بود که بنده‌های خالصی برای خدا بودن، اونا قبل از شروع ورزش کار خودشون رو با چند آیه قرآن و یه روضه مختصر و با چشمان اشک آلود برای آقا ابا عبدالله (ع) شروع می‌کردن. نفس گرم حاج محمد صادق و حاج سید حسن، مریض شفا می‌داد». بعد ادامه داد: «ابراهیم، من تو رو یه پهلوان می‌دونم مثل اونا».

ابراهیم هم لبخندی زد و گفت: «نه حاجی، ما کجا و اونها کجا»، بعضی از بچه‌ها هم از اینکه حاج حسن اینطوری از ابراهیم تعریف می‌کرد، ناراحت شدند. فردای آن روز 5 تا پهلوان از یکی از زورخانه‌های تهران به آنجا آمدند و قرار شد بعد از ورزش با بچه‌های ما کشتی بگیرند. همه هم قبول کردند که حاج حسن داور باشه و بعد از ورزش کشتی‌ها شروع شد. چهار مسابقه برگزار شد، دو تا از کشتی‌ها را بچه‌های ما بردند، دو تا هم آنها. اما در کشتی آخر کمی شلوغ کاری شد. اونها سر حاج حسن داد می‌زدند و حاج حسن هم خیلی ناراحت شده بود.

من دقت کردم و دیدم کشتی بعدی بین ابراهیم و یکی از بچه‌های آنهاست، اونها هم که ابراهیم را خوب می‌شناختند مطمئن بودند که می‌بازند برای همین شلوغ کاری کردند که اگر باختند تقصیر را بیندازند گردن داور.

همه عصبانی بودند. چند لحظه‌ای نگذشت که ابراهیم داخل گود آمد و با لبخندی که بر لب داشت با همه بچه‌های مهمان دست داد و گفت: «من کشتی نمی‌گیرم!» همه با تعجب پرسیدیم: چرا؟

کمی مکث کرد و با آرامش گفت: «دوستی و رفاقت ما خیلی بیشتر از این حرفا ارزش داره» بعد هم دست حاج حسن رو بوسید و با یه صلوات پایان کشتی‌ها رو اعلام کرد.

شاید در آن روز برنده و بازنده نداشتیم اما برنده واقعی فقط ابراهیم بود وقتی هم که می‌خواستیم لباس بپوشیم و برویم حاج حسن ما رو صدا کرد و گفت: «فهمیدید چرا من می‌گفتم ابراهیم پهلونه؟»

ما همه ساکت بودیم، حاج حسن ادامه داد: «بینید بچه‌ها، پهلوانی یعنی همین کاری که امروز دیدید. ابراهیم امروز با نفس خودش کشتی گرفت و پیروز شد. ابراهیم به خاطر خدا با اونا کشتی نگرفت و با این کار جلوی یه کینه و دعوارو گرفت. آره بچه‌ها پهلوانی یعنی همین کاری که امروز دیدید.»

زورخانه حاج حسن، پرورش دهنده پهلوانان واقعی

داستان پهلوانی‌های ابراهیم ادامه داشت تا ماجراهای پیروزی انقلاب پیش آمد و بعد از آن اکثر بچه‌ها درگیر مسائل انقلاب شدند و حضورشان در ورزش باستانی خیلی کمتر شد. تا اینکه ابراهیم پیشنهاد داد که صبح‌ها در زورخانه نماز

جماعت صبح را بخوانیم و بعد ورزش کنیم و همه قبول کردند. بعد از آن هر روز صبح برای اذان در زورخانه جمع می‌شدیم و نماز صبح را به جماعت می‌خواندیم و بعد ورزش را شروع می‌کردیم. بعد هم یک صبحانه مختصر و به سر کارهایمان می‌رفتیم.

پیامبر گرامی اسلام می‌فرماید: «اگر نماز صبح را به جماعت بخوانم در نظرم از عبادت و شب زنده داری تا صبح محبوب تر است».

ابراهیم خیلی از این قضیه خوشحال بود چرا که از طرفی بچه‌ها نماز صبح را به جماعت می‌خواندند و از طرفی هم ورزش بچه‌ها تعطیل نشده بود.

با شروع جنگ تحمیلی فعالیت زورخانه بسیار کم شد و اکثر بچه‌ها در جبهه حضور داشتند و خود ابراهیم هم کمتر به تهران می‌آمد. یکبار هم که آمده بود، وسایل ورزشی خودش را برد و در همان مناطق جنگی بساط ورزش باستانی را راه‌اندازی کرد.

زورخانه حاج حسن توکل، در تربیت پهلوان‌های واقعی زبانزد بود. از بچه‌های آنجا به جز ابراهیم، جوان‌های بسیاری بودند که در پیشگاه خداوند پهلوانی شان اثبات شده بود. آنها با خون خودشان ایمان شان را حفظ کردند و پهلوان‌های واقعی همین‌ها هستند.

دوران زیبا و معنوی زورخانه حاج حسن در همان سالهای اول دفاع مقدس، با شهادت شهید حسن شهابی مرشد زورخانه، شهید اصغر رنجبران (فرمانده تیپ یکم عمار) و شهیدان سید صالحی، محمد شاهرودی، علی خرمدل، حسن زاهدی، سید محمد سبحانی، سید جواد مجدپور، رضایند، حمدالله مرادی، رضا هوریار،

مجید فریدوند، قاسم کاظمی و ابراهیم و چندین شهید دیگر و همچنین جانبازی حاج علی نصرالله، مصطفی هرنندی و علی مقدم و همچنین درگذشت حاج حسن توکل به پایان رسید و با تبدیل محل زورخانه به ساختمان مسکونی به خاطره‌ها پیوست.

آدم شدن

یکبار که ابراهیم صبح زود با وسایل کشتی از خانه بیرون رفت من و برادرم هم دنبالش راه افتادیم. هر جایی می‌رفت دنبالش بودیم تا اینکه رفت داخل سالن هفت تیرِ فعلی، ما هم رفتیم توی سالن و بین تماشاگرها نشستیم. سالن شلوغ شده بود و مسابقات کشتی آغاز شد.

اون روز ابراهیم چند تا کشتی گرفت و خیلی خوب حریف‌ها رو می‌زد تا اینکه یکدفعه نگاهش به ما افتاد که توی تماشاگرها تشویقش می‌کردیم. بعد هم با عصبانیت به سمت ما آمد. از اینکه به آنجا رفته بودیم خیلی ناراحت شده بود و گفت: "چرا اینجا اومدین!؟"

گفتیم: "هیچی، دنبالت اومدیم ببینیم کجا می‌ری."

بعد گفت: "یعنی چی؟ اینجا جای شما نیست، نباید می‌اومدین. زود باشین بریم خونه"

گفتم: "مگه چی شده"، جواب داد: "ن باید اینجا بمونین، پاشین، پاشین بریم خونه" همینطور که حرف می‌زد بلندگو اعلام کرد کشتی نیمه نهائی وزن 74 کیلو آقایان هادی و تهرانی.

ابراهیم یک نگاه به سمت تشک انداخت و یک نگاه به سمت ما، بعد هم چند لحظه سکوت کرد و رفت سمت تشک. ما هم حسابی داد می‌زدیم و تشویقش می‌کردیم. مربی ابراهیم هم مرتب داد می‌زد و می‌گفت چکار بکن. ولی ابراهیم فقط دفاع می‌کرد و نیم‌نگاهی هم به ما می‌انداخت. مربی که خیلی عصبانی شده بود داد زد: "ابرام چرا کشتی نمی‌گیری؟ بزن دیگه".

ابراهیم هم با یک فن زیبا حریف رو از روی زمین بلند کرد و بعد از یک دور چرخیدن او را محکم به تشک کوبید. بعد هم از جا بلند شد و از تشک خارج شد. اون روز از دست ما خیلی عصبانی بود. فکر کردم از اینکه تعقیبش کردیم ناراحت ولی وقتی تو راه برگشت صحبت می‌کردیم گفت:

"آدم باید ورزش رو برای قوی شدن انجام بده نه قهرمان شدن منم اگه تو مسابقات شرکت میکنم می‌خوام فنون مختلف رو یاد بگیرم و هدف دیگه‌ای ندارم".

گفتم: "مگه بده آدم قهرمان و مشهور بشه و همه بشناسنش؟". بعد از چند لحظه سکوت گفت: "هرکس ظرفیت مشهور شدن رو نداره، از مشهور شدن مهمتر، اینه که آدم بشیم".

اون روز ابراهیم به فینال رسید ولی قبل از مسابقه نهائی، همراه ما به خانه برگشت و عملاً ثابت کرد که رتبه و مقام برایش اهمیت ندارد.

ابراهیم بعدها کشتی گیر باشگاه اقبال تهران شد ولی همیشه می‌گفت: "نباید ورزش هدف زندگی آدم باشه".



قهرمانی با خصائص پوریای ولی

در وزن 68 کیلو در مسابقات آموزشگاه‌ها یکبار ابراهیم همه حریف‌ها رو یکی پس از دیگری شکست داد تا رسید به نیمه نهایی، اگر این مسابقه رو می‌زد حتماً در فینال قهرمان می‌شد. اما آن سال با اینکه ابراهیم خوب تمرین کرده بود و اکثر حریف‌ها رو با اقتدار شکست داد، ولی توی نیمه نهایی خیلی بد کشتی گرفت. بالاخره یکبار خاک شد و با همون یک امتیاز بازی رو باخت.

اون سال ابراهیم مقام سوم رو کسب کرد. اما چند سال بعد توی جبهه و توی گروه اندرزگو همان پسری که حریف نیمه نهایی ابراهیم بود رو دیدم که آمده بود به ابراهیم سر بزنه.

اون پسر شب رو پیش ما ماند و شروع کرد از خاطرات خودش با ابراهیم تعریف کردن و همه ما گوش می‌کردیم. تا اینکه رسید به ماجرای آشنایی خودش با ابراهیم و گفت: «آشنایی ما بر می‌گرده به نیمه نهایی کشتی باشگاه‌ها توی وزن 74 کیلو که قرار بود با ابراهیم کشتی بگیرم».

اما هر چی می‌خواست اون ماجرا رو تعریف کنه ابراهیم بحث رو عوض می‌کرد و آخر هم نگذاشت ماجرا تعریف بشه.

فردا وقتی اون آقا می‌خواست برگرده دنبالش رفتم لب جاده و گفتم: «اگر میشه قضیه کشتی خودتون رو برای من تعریف کنین». او هم یه نگاهی به من کرد و یه نفس عمیق کشید و گفت: «اون سال من تو نیمه نهایی حریف ابراهیم شدم ولی یکی از پاهام شدیداً آسیب دیده بود، به ابراهیم که تا اون موقع نمی‌شناختمش

گفتم: «داداش، این پای من آسیب دیده هوای مارو داشته باش»، ابراهیم هم گفت: «باشه رفیق، چشم».

توی مسابقه اصلاً سمت پای من نیومد با اینکه شگرد ابراهیم فن‌هایی بود که روی پا می‌زد اما اصلاً به پای من نزدیک نشد ولی من با کمال نامردی یه خاک ازش گرفتم و خوشحال از این پیروزی به فینال رفتم.

ابراهیم با اینکه راحت می‌توانست مرا شکست بده و قهرمان بشه ولی این کار رو نکرد. البته فکر می‌کنم اون از قصد کاری کرد تا من برنده بشم و از شکست خودش هم ناراحت نبود. چون قهرمانی برای اون تعریف دیگه داشت.

ولی من خوشحال بودم و خوشحالی من بیشتر از این بود که حریف فینال، بچه محل خودمون بود و فکر می‌کردم همه مرام و معرفت داش ابرام رو دارن. اما توی فینال با اینکه قبل مسابقه به دوستم گفته بودم که پام آسیب دیده دقیقاً با اولین حرکت همون پای آسیب دیده من رو گرفت و آه از نهاد من بلند شد و بعد هم من رو انداخت رو زمین و بالاخره من رو ضربه کرد.

اون سال من دوم شدم و ابراهیم سوم اما شک نداشتم حق ابراهیم قهرمانیه. از اون روز تا حالا باهاش رفیقم و چیزهای عجیبی ازش دیدم. خدا رو هم شکر می‌کنم که چنین رفیقی رو نصیبم کرده».

صحبت‌هاش که تمام شد خدا حافظی کرد و رفت، من هم برگشتم به سمت مقر ولی توی راه فقط به صحبت‌های اون آقا فکر می‌کردم.

یادم افتاد تو مقر سپاه گیلان غرب روی یکی از دیوارها برای هر کدام از رزمنده‌ها جمله‌ای نوشته شده بود و در مورد ابراهیم نوشته بودند:

«ابراهیم هادی رزمنده‌ای با خصائص پوریای ولی»

مهمترین خاطره کشتی ابراهیم بر می‌گردد به قهرمانی باشگاه‌ها در سال‌های آخر قبل از انقلاب که مسابقات انتخابی کشوری نیز به شمار می‌آمد. ابراهیم در آن زمان در اوج آمادگی به سر می‌برد و هر کسی یک مسابقه از ابراهیم می‌دید می‌گفت: «امسال تو 74 کیلو هیچکس حریف ابراهیم نمی‌شه.»

مسابقات شروع شد و ابراهیم یکی یکی حریف‌ها رو از پیش رو برمی‌داشت و با چهار کشتی که برگزار کرد به نیمه‌نهایی رسید. اکثر کشتی‌ها رو هم یا ضربه می‌کرد یا با امتیاز بالا می‌برد.

با اون شور و حالی که داشت گفتم: «امسال دیگه یه کشتی گیر از باشگاه ما می‌ره تیم ملی». دیدار نیمه‌نهایی هم با اینکه حریفش خیلی مطرح بود ولی ابراهیم با اقتدار برنده شد و به فینال رفت.

حریف پایانی او آقای محمود. ک بود که همان سال قهرمان مسابقات ارتش‌های جهان شده بود. قبل از شروع فینال رفتم رختکن پیش ابراهیم و گفتم: «من کشتی‌های حریف رو دیدم. خیلی ضعیفه، از این کشتی قبلی راحت‌تر می‌تونی ببری. فقط ابرام جون، تو رو خدا خوب کشتی بگیر، من شک ندارم امسال برا تیم ملی انتخاب می‌شی.»

ابراهیم هم بندهای کفش‌هاش رو بست و در حالی که مربی آخرین توصیه‌ها را به ابراهیم گوشزد می‌کرد، با هم به سمت تشک رفتند.

وقتی ابراهیم روی تشک رفت، من در بین تماشاگرها رفته بودم و داشتم نگاهش می کردم، حریف ابراهیم داشت با او حرف می زد و او هم سرش رو به علامت تأیید تکون می داد. بعد هم حریف ابراهیم یک جایی رو بالای سالن بین تماشاگرها به او نشان داد. من هم برگشتم و نگاه کردم. دیدم یه پیرزن، تسبیح به دست، اون بالای سکوها نشسته.

نفهمیدم چی گفتن و چی شد ولی ابراهیم خیلی بد کشتی رو شروع کرد و همه اش دفاع می کرد. بیچاره مربی ابراهیم، اینقدر داد زد و راهنمایی کرد که صد اش گرفت. ولی ابراهیم انگار هیچی از حرفای مربی و حتی داد زدن های من رو نمی شنید و فقط داشت وقت رو تلف می کرد.

حریف ابراهیم با اینکه اولش خیلی ترسیده بود ولی جرأت پیدا کرد و هی حمله می کرد. ابراهیم هم با آرامش خاصی مشغول دفاع بود. داور اولین اخطار و بعد هم دومین اخطار رو به ابراهیم داد و در پایان هم ابراهیم باخت و حریف ابراهیم قهرمان 74 کیلو شد.

داور وقتی دست حریف را بالا می برد ابراهیم می خندید و خوشحال بود انگار که خودش قهرمان شده. بعد هم دو تا کشتی گیر یکدیگر رو بغل کردند. حریف ابراهیم در حالی که از خوشحالی گریه می کرد خم شد و دست ابراهیم رو بوسید.

دو تا کشتی گیر در حال خارج شدن از سالن بودن که از بالای سکوها پریدم پایین و آمدم سمت ابراهیم و داد زدم: «آدم عاقل، این چه وضع کشتی بود.» بعد

هم از زور عصبانیت با مشت زدم به بازوی ابراهیم و گفتم: «آخه اگه نمی‌خوای کشتی بگیری بگو، ما رو هم معطل نکن».

ابراهیم خیلی آرام و با یه لبخند همیشگی گفت: «اینقدر حرص نخور»، بعد هم سریع رفت تو رختکن و لباس‌هاش رو پوشید و سرش رو انداخت پایین و رفت. از زور عصبانیت کارد می‌زدن خونم در نمی‌اومد، همینطور به درودیوار مشت می‌زدم. نیم ساعت نشستم و وقتی کمی آرام شدم. راه افتادم که برم بیرون.

جلوی در ورزشگاه همان حریف فینال ابراهیم رو دیدم که با مادر و کلی از فامیلهاشان دور هم ایستاده بودن و خیلی خوشحال بودن. یکدفعه همان آقا من رو صدا کرد. برگشتم و با اخم گفتم: «بله؟»

آمد به سمت من و گفت: «من متوجه شدم شما رفیق آقا ابرام هستید، درسته؟» با عصبانیت گفتم: «فرمایش؟»

ادامه داد: «آقا عجب رفیق با مرامی دارید. من قبل مسابقه به آقا ابراهیم گفتم شک ندارم که از شما می‌خورم، اما هوای ما رو داشته باش، مادرم و برادران اون بالای سالن نشسته‌اند، مواظب باش ما خیلی ضایع نشیم». بعد ادامه داد: «رفیقتون سنگ تموم گذاشت نمی‌دونی مادرم چقدر خوشحاله»، بعد هم گریه‌اش گرفت و گفت: «من تازه ازدواج کردم و به جایزه نقدی مسابقه هم خیلی احتیاج داشتم، نمی‌دونی چقدر خوشحالم».

من هم که مانده بودم چی بگم کمی سکوت کردم و گفتم: «رفیق جون، اگه من جای داش ابرام بودم، با این همه تمرین و سختی کشیدن این کار رو نمی‌کردم. این کارا مخصوص آدمای بزرگی مثل آقا ابرامه».

از آن پسر خدا حافظی کردم و نیم نگاهی به اون پیرزن خوشحال و خندان انداختم و حرکت کردم. بین راه به کار ابراهیم فکر می کردم، اینجور گذشت کردن اصلاً با عقل جور در نمی یاد.

با خودم فکر می کردم که پوریای ولی وقتی فهمید که حریفش به قهرمانی تو مسابقه احتیاج داره و حاکم شهر، اونها رو اذیت کرده، به حریفش باخت اما ابراهیم...

یاد تمرین های سختی که ابراهیم توی این مدت کشیده بود افتادم و به یاد لبخندهای اون پیرزن و اون جوون، یک دفعه گریه ام گرفت. عجب آدمیه این ابراهیم!

معنویت و خودسازی

با ابراهیم از ورزش صحبت می کردیم. می گفت: وقتی برای ورزش یا مسابقات کشتی می رفتم، همیشه با وضو بودم. همیشه هم قبل از مسابقات کشتی دو رکعت نماز می خواندم. پرسیدم: چه نمازی؟!

گفت: دو رکعت نماز مستحبی! از خدا می خواستم یک وقت تو مسابقه، حال کسی را نگیرم!

ابراهیم به هیچ وجه گرد گناه نمی چرخید. برای همین الگویی برای تمام دوستان بود. حتی جایی که حرف از گناه زده می شد سریع موضوع را عوض می کرد.

هر وقت می دید بچه ها مشغول غیبت کسی هستند مرتب می گفت: صلوات بفرست! و یا به هر طریقی بحث را عوض می کرد.

هیچگاه از کسی بد نمی گفت، مگر به قصد اصلاح کردن.
هیچ وقت لباس تنگ یا آستین کوتاه نمی پوشید. بارها خودش را به کارهای سخت مشغول می کرد.

زمانی هم که علت آن را سؤال می کردیم می گفت: برای نفس آدم، این کارها لازمه...

از دیگر صفات برجسته شخصیت او دوری از نامحرم بود. اگر می خواست با زنی نامحرم، حتی از بستگان، صحبت کند به هیچ وجه سرش را بالا نمی گرفت. به قول دوستانش: ابراهیم به زن نامحرم آلرژی داشت!

و چه زیبا گفت امام محمد باقر علیه السلام: «از تیرهای شیطان، سخن گفتن با زنان نامحرم است.»

حوزه حاج آقا مجتهدی

در سالهای آخر قبل از انقلاب، ابراهیم به جز رفتن به بازار مشغول فعالیت دیگری بود که تقریباً کسی از آن خبر نداشت. یک پلاستیک مشکی در دست می گرفت که چند کتاب داخل آن بود و به سمت بازار می رفت.

یک روز با موتور از سر خیابان رد می شدم که ابراهیم رو دیدیم. پرسیدم: "کجا می ری داش ابرام؟"

گفت: "می رم بازار" سوارش کردم و بین راه گفتم: "چند وقته این پلاستیک رو دست می بینم چیه!؟" گفت: "هیچی کتابه"

بین راه سر کوچه نایب السلطنه پیاده شد و خدا حافظی کرد. تعجب کردم، محل کار ابراهیم اینجا نبود. پس کجا داره می ره!؟

با کنجکاوی دنبالش اومدم تا اینکه رفت توی یه مسجد، من هم دنبالش رفتم و بعد در کنار یه سری جوون نشست و کتابش رو باز کرد. فهمیدم دروس حوزوی رو می‌خونه، از مسجد اومدم بیرون. از پیرمردی که رد می‌شد سؤال کردم:

"ببخشید، اسم این مسجد چیه؟" جواب داد: "حوزه حاج آقا مجتهدی" با تعجب به اطراف نگاه می‌کردم فکر نمی‌کردم ابراهیم طلبه شده باشه. روی دیوار حدیثی از پیامبر (ص) نوشته شده بود:

"آسمانها و زمین و فرشتگان، شب و روز برای سه دسته طلب آمرزش می‌کنند: علماء، کسانی که به دنبال علم هستند و انسان‌های با سخاوت" مواظظ العددیه ص

111

شب وقتی از زورخانه بیرون می‌رفتم گفتم: "داش ابرام حوزه می‌ری و به ما چیزی نمی‌گی؟" یکدفعه با تعجب برگشت و نگاهم کرد، انگار فهمید دنبالش اومده بودم. بعد خیلی آهسته گفت:

"آدم حیفِ عمرش رو فقط صرف خوردن و خوابیدن بکنه. من طلبه رسمی نیستم. همینطوری برای استفاده می‌رم اونجا، عصرها هم می‌رم بازار ولی فعلاً به کسی حرفی نزن."

تا زمان پیروزی انقلاب روال کاری ابراهیم به این صورت بود و پس از پیروزی انقلاب آنقدر مشغولیت‌های ابراهیم زیاد شد که دیگر به کارهای قبلی نمی‌رسید.

بازگشت امام خمینی

[در سال 1357] خبر بازگشت حضرت امام همه جا پخش شد.

با هماهنگی انجام شده، مسئولیت یکی از تیم‌های حفاظت امام به ما سپرده شد و گروه ما در روز دوازده بهمن در انتهای خیابان آزادی (منتهی به فرودگاه) به صورت مسلحانه مستقر شد.

صحنه ورود خودرو حامل حضرت امام را فراموش نمی‌کنم، ابراهیم پروانه‌وار به دور شمع وجودی حضرت امام می‌چرخید. بلافاصله پس از عبور اتومبیل امام، بچه‌ها را جمع کردیم و همراه ابراهیم به سمت بهشت زهرا رفتیم. امنیت درب اصلی بهشت زهرا از سمت جاده قم به ما سپرده شده بود. ابراهیم در کنار درب ایستاده بود ولی دل و جانش در بهشت زهرا بود، آنجا که حضرت امام مشغول سخنرانی بودند.

ابراهیم به بچه‌ها می‌گفت: «صاحب این انقلاب آمد، ما دیگر مطیع ایشونیم. هر چی امام بگه همون اجرا میشه».

معلم نمونه

ابراهیم می‌گفت: «اگر قرار است انقلاب پایدار بمونه و نسل‌های بعدی هم انقلابی باشن، باید توی مدرسه‌ها فعالیت کنیم. چون آینده مملکت به دست کسانی سپرده می‌شه که شرایط دوران طاغوت رو کمتر حس کرده‌اند.»

می‌گفت: «باید بهترین و زنده‌ترین نیروهای انقلابی توی مدارس و خصوصاً دبیرستانها باشن».

برای همین، کار کم در دسر رو رها کرد و رفت سراغ کاری پر در دسر با حقوقی کمتر، اما به تنها چیزی که فکر نمی کرد مادیات بود.

می گفت: «روزی رسون، خداست. برکت پول مهمه و کاری هم که برای خدا باشه برکت داره».

به هر حال برای تدریس در دو مدرسه مشغول به کار شد. دبیر ورزش دبیرستان ابوریحان منطقه 14 و معلم عربی در یکی از مدارس راهنمایی محروم منطقه 15 تهران.

تدریس عربی ابراهیم زیاد طولانی نشد و از اواسط همان سال دیگر به مدرسه راهنمایی نرفت و حتی نمی گفت که چرا به آن مدرسه نمی رود.

اما یک روز مدیر مدرسه راهنمایی آمد و شروع کرد با من صحبت کردن و گفت: «تو رو خدا، شما که برادر آقای هادی هستین با ایشون صحبت کنین که برگردن مدرسه» گفتم: «مگه چی شده؟»

کمی مکث کرد و گفت: «حقیقتش آقا ابراهیم از جیب خودش پول می داد به یکی از شاگرداش که هر روز زنگ اول برای کلاس ایشون نون و پنیر بگیره! آقای هادی نظرش این بود که اینها بچه های منطقه محروم هستن و اکثراً گرسنه می یان سر کلاس، بچه گرسنه هم درس رو نمی فهمه».

ولی من بچگی کردم و با ایشان برخورد کردم و گفتم: «نظم مدرسه ما رو به هم ریختی»، در صورتی که هیچ مشکلی برای نظم مدرسه پیش نیومده بود. بعد هم سر ایشان داد زدم و گفتم: «دیگه اینجا حق نداری از این کارا بکنی. آقای هادی هم از پیش ما رفته و بقیه ساعتهاش رو تو مدرسه دیگه ای پر کرده حالا، هم بچه ها

و هم اولیاشون از من خواستن که آقای هادی رو برگردونم. همه از اخلاق و تدریس ایشون تعریف می‌کنن. ایشون در همین مدت کم، برای بسیاری از دانش آموزان بی‌بضاعت و یتیم مدرسه وسائل تهیه کرده بود که حتی من هم خبر نداشتم.»

روز بعد با ابراهیم صحبت کردم و حرفای مدیر مدرسه رو بهش گفتم، اما فایده‌ای نداشت. چون وقتش رو جایی دیگه پر کرده بود.

اما در دبیرستان ابوریحان، ابراهیم نه تنها معلم ورزش، بلکه معلمی برای اخلاق و رفتار بچه‌ها بود. بچه‌ها هم که از پهلوانی‌ها و قهرمانی‌های معلم خودشان شنیده بودن، شیفته او بودن. در آن زمان که بیشتر بچه‌های انقلابی به ظاهرشان اهمیت نمی‌دادند ابراهیم با ظاهری آراسته و کت و شلوار به مدرسه می‌آمد.

چهره‌ای زیبا و نورانی، کلامی گیرا و رفتاری صحیح، از او معلمی کامل ساخته بود.

در کلاسداری بسیار قوی بود، به موقع می‌خندید و به موقع جذب‌ه داشت. زنگهای تفریح را به حیاط مدرسه می‌آمد و اکثر بچه‌ها دور آقای هادی جمع می‌شدند. اولین نفر به مدرسه می‌آمد و آخرین نفر خارج می‌شد و همیشه در اطرافش پر از دانش‌آموز بود.

در آن زمان که جریانات سیاسی خیلی فعال شده بود. ابراهیم بهترین محل رو برای خدمت به انقلاب انتخاب کرده بود.

فراموش نمی‌کنم، تعدادی از بچه‌ها که تحت تاثیر گروه‌های سیاسی قرار گرفته بودن رو یکشب به مسجد آورد و یکی از دوستانش که به مسائل روز مسلط

بود دعوت کرد و جلسه پرسش و پاسخ راه انداخت، آن شب همه سؤالات بچه‌ها جواب داده شد در حالیکه وقتی جلسه به پایان رسید ساعت دو نیمه شب بود. سال تحصیلی 58-59 آقای هادی به عنوان دبیر نمونه انتخاب شد. هر چند که سال اول و آخر تدریس او بود. اول مهر 59 حکم استخدامی ابراهیم صادر شد ولی به خاطر شرایط جنگ دیگر نتوانست به سر کلاس برود. در آن سال مشغولیت های ابراهیم بسیار زیاد بود تدریس در مدرسه، فعالیت در کمیته، ورزش باستانی و کشتی، مسجد و مداحی در هیأت و حضور در بسیاری از برنامه های انقلابی و... که برای انجام آنها به چند نفر احتیاج است.

نماز اول وقت

ابراهیم از جمله کسانی بود که نماز اول وقت محور همه فعالیتهايش بود. بارها دیده بودم که در سخت ترین شرایط با آرامش خاصی نماز اول وقت را در مسجد به جماعت اقامه می کرد و دیگران را هم به نماز دعوت می کرد. امیرالمؤمنین می فرماید: «هر که به مسجد رفت و آمد کند از موارد زیر بهره گیرد: برادری که در راه خدا با او رفاقت کند، علمی تازه، رحمتی که در انتظارش بوده، پندی که از هلاکت نجاتش دهد، سخنی که موجب هدایتش شود و ترک گناه.»

ابراهیم به زیبایی به این حدیث عمل می کرد. او حتی در دوران قبل از انقلاب، نمازهای صبح را در مسجد و به جماعت می خواند. رفتار او ما را به یاد جمله معروف شهید رجایی می انداخت که:

«به نماز نگویید کار دارم، به کار بگویید وقت نماز است.»

بیشترین و بهترین مثال آن، نماز جماعت در گود زورخانه حاج حسن بود که وقتی ورزش بچه‌ها به اذان می‌رسید، ورزش را قطع می‌کرد و نماز جماعت را بر پا می‌نمود.

بارها در مسیر رفتن و یا بازگشتن از جبهه وقتی موقع اذان می‌شد، ابراهیم در اولین مکان با توقف خودرو، اذان می‌گفت و همه را تشویق به نماز جماعت می‌کرد.

صدای رسای ابراهیم و اذان زیبای او همه را مجذوب خود می‌کرد. ابراهیم مصداق این کلام نورانی پیامبر اعظم (ص) بود که می‌فرمایند:

«خداوند وعده فرموده مؤذن و فردی که وضو می‌گیرد و داخل مسجد می‌رود و در نماز جماعت شرکت می‌کند، بدون حساب به بهشت ببرد»

اما برای نماز خواندن به مسجد خاصی مقید نبود و تقریباً به تمام مساجد محل رفت و آمد می‌کرد و با بچه‌های بسیاری از مساجد رفیق بود.

از همان دوران جوانی که در زورخانه ورزش می‌کرد یک عبا برای خودش تهیه کرده بود و بیشتر اوقات با عبا نماز می‌خواند.

اواسط سال 61 بود، یک شب برنامه بسیج تا نیمه شب ادامه یافت و حدود یکی دو ساعت مانده به اذان صبح کار بچه‌ها تمام شد.

ابراهیم بچه‌ها را جمع کرد و شروع کرد از خاطرات جبهه تعریف کردن. خاطرات او هم خیلی جالب بود هم خیلی خنده‌دار.

خلاصه بچه‌ها را تا اذان صبح بیدار نگه داشت. بچه‌ها هم بعد از نماز صبح به خانه‌هایشان رفتند. ابراهیم هم رو به مسئول بسیج کرد و گفت: «اگه این جوون‌ها،

همون ساعت می رفتن معلوم نبود برای نماز بیدار می شدن یا نه، شما هم یا کار بسیج رو زود تمام کنین یا بچه‌ها رو تا اذان صبح نگه‌دارین تا نمازشون قضا نشه».

نماز شب

ابراهیم هر چند روزها بسیار انسان شوخ و بذله‌گویی بود و خیلی عوامانه صحبت می کرد اما شبها قبل از سحر بیدار بود و مشغول نماز شب می شد، بسیار هم تلاش می کرد این کار مخفیانه صورت بگیرد. ابراهیم هر چه به این اواخر نزدیک می شد، بیداری سحرهایش طولانی‌تر بود. او خوب می دانست که در احادیث، نشانه شیعه بودن را بیداری سحر و نماز شب معرفی کرده‌اند. به خواندن دعاهای کمیل و ندبه و توسل مقید بود. دعاها و زیارت‌های هر روز را بعد از نماز می خواند. هر روز یا زیارت عاشورا یا سلام آخر آن را می خواند.

نماز جمعه

از دیگر مسائلی که او بسیار اهمیت می داد نماز جمعه بود. هر چند از زمانی که نماز جمعه شکل گرفت ابراهیم در کردستان و یا در جبهه‌ها بود، اما هر زمانی که در تهران حضور داشت، برنامه روز جمعه او، شرکت در نماز جمعه بود. یکبار می گفت: «شما نمی دونید نماز جمعه چقدر ثواب و برکات داره.»
امام صادق (ع) می فرمایند: «قدمی نیست که به سوی نماز جمعه برداشته شود، مگر اینکه خدا آتش را بر او حرام می کند»

شکستن نفس

ابراهیم کارهای عجیبی را انجام می داد که هدفی جز شکستن نفس خودش نداشت. مخصوصاً زمانی که خیلی بین بچه‌ها مطرح بود...

زمانی که ابراهیم در یکی از مغازه‌های بازار مشغول کار بود، یک روز ابراهیم را در وضعیتی دیدم که خیلی تعجب کردم. دو تا کارتن بزرگ روی دوشش بود و جلوی یک مغازه، کارتن‌ها را روی زمین گذاشت.

وقتی کار تحویل اجناس تمام شد، من که اون رو از دور نگاه می‌کردم جلو رفتم. سلام کردم و گفتم: «آقا ابرام برای شما زشته، این کار باربرهاست نه کار شما!»

نگاهی به من کرد و گفت: «کار که عیب نیست، بیکاری عیبه، این کاری هم که من انجام می‌دم برای خودم خوبه، مطمئن می‌شم که هیچی نیستم و جلوی غرورم رو میگیره.»

گفتم: «ولی اگه کسی تو رو این طوری ببینه خوب نیست، تو رو خیلی‌ها می‌شناسند.»

ابراهیم هم خندید و گفت: «ای بابا، همیشه کاری کن که اگه خدا تو رو دید خوشش بیاد، نه مردم.»

خمس

از علمائی که ابراهیم به او ارادت خاصی داشت مرحوم حاج آقا هرنندی بود. این عالم بزرگوار غیر از ساعات نماز مشغول شغل پارچه فروشی بود.

سال 61 یکروز به همراه ابراهیم خدمت حاج آقا رفتیم و از حاج آقا پارچه به اندازه دو دست پیراهن گرفت. دو هفته بعد موقع نماز دیدم که ابراهیم آمده مسجد و رفته پیش حاجی، من هم سریع رفتم بینم چی شده. ابراهیم مشغول حساب سال بود و داشت خمس اموالش رو حساب می‌کرد. از اونجائی که می‌دونستم او برای

خودش چیزی نگه نمی‌داره تعجب کردم که می‌خواد خمس چه چیزی رو حساب کنه.

حاج آقا حساب سال رو انجام داد و گفت 400 تومان خمس شما می‌شه. بعد ادامه داد: من با اجازه‌های که از آقایون مراجع دارم و با شناختی که از شما دارم اون رو می‌بخشم. اما ابراهیم اصرار داشت که این واجب دینی رو پرداخت کنه. و بالاخره خمس رو پرداخت کرد.

کار ابراهیم مرا به یاد حدیثی از امام صادق (ع) انداخت که می‌فرماید: کسی که حق خداوند (مانند خمس) را نپردازد دو برابر آن را در راه باطل صرف خواهد کرد. (آثارالصادقین ج 5 ص 466) بعد از نماز با ابراهیم به مغازه حاج آقا رفتیم و به حاجی گفت: "دو تا پارچه پیراهنی مثل دفعه قبل می‌خوام." حاجی با تعجب نگاهی کرد و گفت: "پسرم تو تازه از من پارچه گرفتی، اینها پارچه دولتی، ما هم اجازه نداریم بیش از اندازه به کسی پارچه بدیم." ابراهیم چیزی نگفت، ولی من که می‌دانستم قضیه چیست گفتم: "آخه پدرجان این آقا ابراهیم پیراهن‌های قبلی رو انفاق کرده. بعضی از بچه‌های زورخونه هستن که لباس آستین کوتاه می‌پوشن یا وضع مالیشون خوب نیست. ابراهیم برای همین پیراهن رو به اونها می‌ده." حاجی در حالی که با تعجب به حرفای من گوش می‌کرد. یه نگاه عمیق تو صورت ابراهیم انداخت و گفت: "این دفعه برای خودت پارچه رو می‌بُرم. حق نداری به کسی بیخشی، هر کسی که خواست بفرستش اینجا."





مشکل کارهای ما این است که
برای رضای همه کار می کنیم، جز خدا



رضای خدا

آگاه باش عالم هستی ز بهر توست/غیر از خدا هر آنچه بخواهی شکست توست

از ویژگی‌های ابراهیم این بود که معمولاً کسی از کارهایش مطلع نمی‌شد. بجز کسانی که همراهش بودند و خودشان کارهایش را مشاهده می‌کردند. اما خود ابراهیم جز در مواقع ضرورت از کارهایش حرفی نمی‌زد و همیشه این نکته را اشاره می‌کرد که:

«اگر کار برای رضای خداست، گفتن نداره» و یا «مشکل کارهای ما اینه که

برای رضای همه کار می‌کنیم، به جز خدا.»

حضرت علی (ع) نیز می‌فرماید: «هر کس قلبش را (و اعمالش را از غیر خدا)

پاک ساخت، مورد نظر خدا قرار خواهد گرفت.»

عرفای بزرگ نیز در سرتاسر جملات شان به این نکته اشاره می‌کنند که اگر

کاری برای خدا بود ارزشمند می‌شود. و انسان باید هر کاری حتی مسائل شخصی خودش را برای رضای خدا انجام دهد.

یا اینکه می‌فرمودند: «هر نفسی که انسان در دنیا برای غیر خدا کشیده باشد در

آخرت به ضررش تمام می‌شود.»

در دوران مجروحیت ابراهیم به یکی از زورخانه‌های تهران رفتیم و در گوشه‌ای

نشستیم. با وارد شدن هر پیشکسوت صدای زنگ مرشد به صدا در می‌آمد و کار

ورزش چند لحظه‌ای قطع می‌شد. تازه وارد هم دستی از دور برای ورزشکاران

نشان می‌داد و با لبخندی بر لب در گوشه‌ای می‌نشست، ما هم به کارهای

ورزشکارها و مردم نگاه می کردیم. ابراهیم در حالی که با دقت به حرکات مردم نگاه می کرد برگشت و آرام گفت: «این مردم که اینطوری از صدای زنگ خوشحال می شن رو بین».

بعد ادامه داد: «بعضی از این آدم ها عاشق زنگ زورخونه اند. اینها اگر اینقدر که عاشق این زنگ بودند عاشق خدا می شدند دیگر روی زمین نبودند. تو آسمونها راه می رفتند»

بعد گفت: «دنیا هم همینه، تا آدم عاشق دنیاست و به این دنیا چسبیده حال و روزش همینه، اما اگه سرش رو به سمت آسمون بیاره و کارهاش رو برای رضای خدا انجام بده، مطمئن باش زندگیش عوض می شه و تازه معنی زندگی کردن رو می فهمه.»

بعد ادامه داد: «توی زورخونه خیلی ها می خوان بینن کی از بقیه زورش بیشتره و چه کسی هم زودتر می بُره و خسته می شه، اما اگه یه روز میون دار ورزش شدی تا دیدی یکی خسته شده، برای رضای خدا سریع ورزش رو عوض کن. من یه زمانی این کار رو نکردم، البته منظوری نداشتم اما بی خودی بین بچه ها مطرح شدم ولی تو این کار را نکن»

حاجات مردم و نعمت خدا

در زمینه رسیدگی به مشکلات مردم، حضرت سیدالشهداء حدیث زیبایی دارند، ایشان می فرمایند:

«حاجات مردم به سوی شما از نعمت های خدا بر شماست، در ادای آن کوتاهی نکنید که این نعمت در معرض زوال و نابودی است.»

این حدیث نورانی چراغ راه زندگی ابراهیم بود و همیشه تمام تلاش خود را در جهت حل مشکلات مردم به کار می‌بست.

در همان دوران دبیرستان که ابراهیم، در بازار مشغول به کار بود و برای خودش درآمد داشت، متوجه شد که یکی از خانواده‌های همسایه مشکل مالی شدیدی دارند و علیرغم از دست دادن مرد خانواده کسی را برای تأمین هزینه‌ها ندارند.

برای همین ابراهیم بدون اینکه کسی را مطلع کند هر ماه وقتی حقوق خود را می‌گرفت بیشتر هزینه آن خانواده را تأمین می‌کرد. هر وقت هم در خانه زیاد غذا پخته می‌شد حتماً برای آن خانواده می‌فرستاد. این ماجرا تا سالها و تا زمان شهادت ابراهیم ادامه داشت و تقریباً کسی به جز مادرش از آن اطلاعی نداشت.

از طرفی برای حل مشکل مردم هر کاری که می‌تونست انجام می‌داد. اگر هم خودش نمی‌تونست کاری کنه به سراغ دوستانش می‌رفت و از آنها کمک می‌گرفت. اما در این کار یک موضوع را رعایت می‌کرد و آن اینکه، با کمک کردن به افراد محتاج گداپروری نکند. مثلاً شخصی به سراغ او آمده بود که قبلاً آبدارچی بوده و حالا بیکار شده بود و تقاضای کمک مالی داشت. ابراهیم به جای کمک مالی، با مراجعه به چند نفر از دوستان، شغل مناسبی رو برای آن شخص مهیا کرد و از این قبیل کارها زیاد انجام می‌داد.

ابراهیم همیشه به دوستانش می‌گفت: «قبل از اینکه آدم محتاج به شما رو بیاندازه و دستش رو دراز کنه، شما مشکلش رو بر طرف کنین»

ابراهیم به هر یک از رفقاش که گرفتاری داشت یا هر کسی را که حدس می‌زد مشکل مالی داشته باشه کمک می‌کرد. اون هم مخفیانه و قبل از اینکه طرف مقابل حرفی بزنه.

بعد هم می‌گفت: «من فعلاً احتیاجی ندارم این رو هم به شما قرض می‌دم تا هر وقت داشتی برگردونی. این پول قرض الحسنه است.»

هر چند همه می‌دانستند که این پول‌ها بر نمی‌گردد و ابراهیم هم هیچ حسابی روی این پول‌ها نمی‌کرد. ابراهیم در این کمک‌ها به آبروی مردم خیلی توجه می‌کرد و همیشه طوری برخورد می‌کرد که طرف مقابل شرمند نباشد.

... بعدها وقتی به کارها و اخلاق ابراهیم فکر می‌کردم یاد سخن امام صادق (ع) افتادم که می‌فرماید:

«سعی کردن در برآوردن حاجت مسلمان بهتر از هفتاد بار طواف دور خانه خداست و باعث در امان بودن در قیامت می‌شود.»

روش تربیت

پیامبر گرامی اسلام می‌فرماید: «خداوند مؤمن ناتوان را که دین ندارد دشمن می‌دارد». پرسیدند: «مؤمن بی‌دین کیست؟» فرمودند: «آنکه نهی از منکر نمی‌کند.» ابراهیم در مسئله تربیت و امر به معروف آن قدر زیبا عمل می‌کرد که الگویی برای بسیاری از مدعیان امر بود. آن هم در زمانی که هیچ حرفی از روشهای تربیتی نبود.

از طرفی ابراهیم از لحاظ بدنی و زور بازو در اوج بود و آن قدر دوست و رفیق داشت که می توانست به هر طریقی حرفش را به کرسی بنشانند.

* * *

پیامبر اکرم (ص): «چشمان خود را از نامحرم ببندید تا عجایب را ببینید». روش امر به معروف و نهی از منکر ابراهیم در نوع خود بسیار جالب بود. مثلاً اگر می خواست بگوید که کاری را نکن سعی می کرد غیر مستقیم باشد. مثلاً دلایل بد بودن آن کار از لحاظ پزشکی، اجتماعی و... را اشاره کند تا طرف مقابل خودش به نتیجه لازم برسد. آنگاه از دستورات دین برای او دلیل می آورد. یکی از رفقای ابراهیم گرفتار چشم چرانی بود و مرتب به دنبال اعمال و رفتار غیر اخلاقی می گشت. چند نفر از دوستانش با داد زدن و قهر کردن نتوانسته بودند رفتار او را تغییر دهند.

در آن شرایط که کمتر کسی او را تحویل می گرفت، ابراهیم خیلی با او گرم گرفته بود و حتی او را با خودش به زورخانه می آورد و جلوی بچه های دیگه خیلی به او احترام می گذاشت. مدتی بعد شروع کرد با او صحبت کردن. ابتدا اون رو غیرتی کرد و گفت: «اگه کسی به دنبال مادر و خواهر تو راه بیفته و اونها رو اذیت بکنه چیکار می کنی؟» اون پسر با عصبانیت گفت: «چشماش رو در می یارم».

ابراهیم خیلی آروم گفت: «خُب پسر، تو که برای ناموس خودت این قدر غیرت داری چرا همون کار اشتباه رو انجام می دی»

بعد ادامه داد: «بین اگه قرار باشه هر کی به دنبال ناموس دیگری باشه که دیگه جامعه از هم می پاشه و سنگ روی سنگ بند نمی شه»

بعد ابراهیم از حرام بودن نگاه به نامحرم حرف زد و کلی دلیل دیگه آورد و اون پسر تأیید می کرد. بعد هم گفت: «تصمیم خودت رو بگیر اگه می خوای با ما رفیق باشی باید این گناه رو ترک کنی.»

برخورد خوب و دلائلی که ابراهیم برای او آورد باعث تغییر کلی در رفتارش شد و او را به یکی از بچه های خوب محل تبدیل کرد. این پسر نمونه ای از افراد بسیاری است که ابراهیم با برخورد خوب و استدلال و صحبت کردن های به موقع آنها را متحول کرده بود.

نام این پسر هم اکنون بر روی یکی از کوچه های محله ما نقش بسته است.

ایام نیمه شعبان بود و چند ماهی از پیروزی انقلاب گذشته بود. با ابراهیم وارد کوچه شدیم. چراغانی کوچه خوب بود و بچه های محل انتهای کوچه جمع شده بودن. وقتی به اونها نزدیک شدیم دیدیم همه مشغول ورق بازی و شرط بندی و... هستن.

ابراهیم با دیدن اون وضعیت خیلی عصبانی شد. ولی چیزی نگفت، من جلو او مدم و آقا ابرام رو معرفی کردم و گفتم: «آقا ابراهیم از دوستان بنده و قهرمان والیبال و کشتی هستن» و بچه ها هم با ابراهیم سلام و احوالپرسی کردند، بعد طوری که کسی متوجه نشه ابراهیم به من پول داد و گفت: «برو سر خیابون و 10 تا بستنی بگیر و سریع بیا.»

اون شب ابراهیم با ده تا بستنی و چند جمله حرف و گفتن و خندیدن آنقدر در دل بچه‌های محل ما جا باز کرد که بچه‌ها وقتی از حرام بودن ورق بازی شنیدند همه کارت‌هایشان را پاره کردند.

برخورد با دزد

عصر یک روز وقتی خواهر و شوهر خواهرم به خانه ما آمده بودند. بعد از دقایقی سر و صدایی از داخل کوچه شنیده شد. ابراهیم سریع از پنجره طبقه دوم نگاه کرد و دید که شخصی موتور شوهر خواهرمان را برداشته و در حال فرار است.

ابراهیم داد زد: "بگیرش، دزد!" و بعد سریع به سمت درب خانه پائین آمد و دنبال دزد دوید. هنوز چند قدمی نرفته بود که یکی از بچه‌های محل لگدی به موتور زد و آقا دزده با موتور نقش بر زمین شد.

تکه آهنی که روی زمین افتاده بود دست دزد را برید و خون جاری شده بود. ابراهیم به محض رسیدن نگاهی به چهره پراز ترس و دلهره دزد انداخت و بعد موتور را بلند کرد و گفت: "سوار شو!"

آن روز با همان موتور به درمانگاه رفتند و دست دزد را پانسمان کردند. کارهای ابراهیم خیلی عجیب بود. آنها شب با هم به مسجد رفتند و بعد از نماز ابراهیم کلی با آن دزد صحبت کرد و فهمید آدم بیچاره‌ای است و از زور بیکاری از شهرستان به تهران آمده و دزدی کرده.

ابراهیم با چند تا از رفقا و نمازگزارها صحبت کرد و یک شغل مناسبی برای آن آقا فراهم کرد. مقداری پول هم از خودش به آن شخص داد و شب هم همانجا شام خوردند و استراحت کردند.

صبح فردا وقتی ابراهیم به محل کارش می‌رفت خیلی از بچه‌ها اعتراض می‌کردند که چرا با یک دزد اینطوری برخورد کردی؟

ابراهیم جواب داد: "مطمئن باشید اون آقا این برخورد رو فراموش نمی‌کنه و دیگه سراغ دزدی نمی‌ره، شک نکنید برخورد صحیح، همیشه کارسازه."

پیوند الهی

عصر یکی از روزهای قبل از انقلاب بود. ابراهیم از سر کار به خانه می‌آمد. وقتی وارد کوچه شد. یک لحظه نگاهش به پسر همسایه افتاد که با دختری جوان مشغول صحبت بود. آن پسر تا ابراهیم رو دید بلافاصله از دختر خداحافظی کرد و رفت تا نگاهش به نگاه ابراهیم نیفتد.

چند روز بعد دوباره همین ماجرا تکرار شد. ولی این بار تا می‌خواست از اون دختر خداحافظی کنه. متوجه شد که ابراهیم در حال نزدیک شدن به آنهاست. آن دختر سریع به طرف دیگر کوچه رفت و ابراهیم در مقابل آن پسر قرار گرفت. ابراهیم شروع کرد به سلام و علیک کردن و دست دادن و قبل از اینکه دستش را از دست او جدا کند با آرامش خاصی شروع به صحبت کرد و گفت:

"بین، در کوچه و محله ما این چیزها سابقه نداشته، من تو و خانواده‌ات رو کامل می‌شناسم، تو اگر واقعاً این دختر رو می‌خواهی من با پدرت صحبت می‌کنم"

که... "آن جوان پرید تو حرف ابراهیم و گفت: "نه، تو رو خدا به بابام چیزی نگو، من اشتباه کردم، ببخشید و..."

ابراهیم گفت: "نه! منظورم رو نفهمیدی، بین پدرت خونه بزرگی داره، تو هم که تو مغازه او مشغول کار هستی، من امشب تو مسجد با پدرت صحبت می کنم. انشاءالله بتونی با این دختر ازدواج کنی، دیگه چی می خوای؟"

جوان که سرش رو پائین انداخته بود خیلی خجالت زده گفت: "بابام اگه بفهمه خیلی عصبانی می شه"

ابراهیم جواب داد: "پدرت با من، حاجی رو من می شناسم. آدم منطقی و خوبیه". جوان هم گفت: "نمی دونم چی بگم، هر چی شما بگی"، بعد هم خداحافظی کرد و رفت.

بعد از نماز مغرب و عشاء، ابراهیم در مسجد با پدر اون جوان شروع به صحبت کرد. اول از ازدواج گفت و اینکه اگر کسی شرایط ازدواج رو داشته باشه و همسر مناسبی هم پیدا بکنه باید ازدواج کنه و گرنه اگه به حرام بیفته باید پیش خدا جوابگو باشه. و حالا این بزرگترها هستن که باید جوانها را در این زمینه کمک کنن. حاجی هم حرفهای ابراهیم رو تأیید می کرد. اما وقتی حرف از پسرش زده شد اخم هاش رفت تو هم.

ابراهیم پرسید: "حاجی اگه پسرت بخواد خودش رو حفظ کنه و تو گناه نیفته اون هم تو این شرایط جامعه، کار بدی کرده؟"

حاجی بعد از چند لحظه سکوت گفت: "نه!"

فردای آن روز مادر ابراهیم با مادر آن جوان صحبت کرد و بعد هم با مادر دختر و بعد...

یک ماه از آن قضیه گذشت، ابراهیم وقتی از بازار برمی گشت شب بود و آخر کوچه چراغانی شده بود، لبخند رضایت بخشی بر لبان ابراهیم نقش بسته بود. رضایت بخاطر اینکه یک دوستی شیطانی را به یک پیوند الهی تبدیل کرده بود. این ازدواج هنوز هم پا برجاست و این زوج زندگیشان را مدیون برخورد خوب ابراهیم با این ماجرا می دانند.

بر خورد صحیح

بندگان (خاص خداوند) رحمان کسانی هستند که با آرامش و بی تکبر بر زمین راه می روند و هنگامی که جاهلان آنان را مخاطب سازند (و سخنان ناشایست بگویند) به آنها سلام می گویند. «(فرقان، آیه 63)

از دیگر رفتارهای جالب ابراهیم این بود که می گفت: «در زندگی، آدمی موفق تر است که در برابر عصبانیت دیگران صبور باشه و کار بی منطق انجام نده» و این یکی از رمزهای موفقیت او در برخورد هایش بود.

... با موتور به سمت میدان آزادی می رفتیم که ابراهیم را برای عزیمت به سوی جبهه به ترمینال غرب برسانیم.

در راه یک ماشین مدل بالا از کنار ما رد شد و خانمی که کنار راننده نشسته بود و حجاب درستی نداشت، نگاهی به ابراهیم انداخت و حرف زشتی زد.

ابراهیم گفت: «سریع برو دنبالش» و من هم با سرعت به سمت ماشین رفتم. بعد اشاره کردیم بیا بغل، با خودم گفتم: «این دفعه دیگه یه دعوی حسابی رو می بینم» اتومبیل کنار خیابان ایستاد. ما هم کنار درب راننده ایستادیم. منتظر برخورد ابراهیم بودم اما او همین طور که روی موتور نشسته بود. با راننده سلام و احوالپرسی گرمی کرد.

راننده که تیپ ظاهری ما و برخورد خانمش رو دیده بود، توقع چنین سلام و علیکی نداشت. بعد از جواب سلام به ابراهیم گفت: «چی شده آقا؟» ابراهیم گفت: «من خیلی معذرت می خوام، خانم شما فحش بدی به من و همه ریش دارها داد. می خوام بدونم که...»

راننده که توقع چنین برخورد خوبی رو نداشت، حرف ابراهیم رو قطع کرد و گفت: «خانم بنده غلط کرد، بیجا کرد»

ابراهیم گفت: «نه آقا اینطوری صحبت نکن. من فقط می خوام بدونم حقی از ایشون گردن بنده است، یا من کار نادرستی کردم که با من اینطور برخورد کردن!» راننده که فکر نمی کرد ما اینگونه برخورد کنیم پیاده شد، صورت ابراهیم رو بوسید و گفت: «نه دوست عزیز شما هیچ خطایی نکردی، ما اشتباه کردیم. خیلی هم شرمنده ایم» و بعد از کلی معذرت خواهی از ما جدا شد.

این رفتارها و برخوردهای ابراهیم آن هم در آن مقطع زمانی خیلی برای ما عجیب بود ولی با این کارها راه درست برخورد کردن با مردم را به دوستان نشان می داد.

در منطقه گیلان غرب به همراه گروه شناسایی وارد مواضع دشمن شدیم. مشغول شناسائی بودیم که ناگهان متوجه حضور یک گله گوسفند شدیم. چوپان گله جلو آمد و سلام کرد و پرسید: «شما سربازای خمینی هستین؟» ابراهیم جلو او آمد و گفت: «ما بنده‌های خدا هستیم».

بعد پرسید: «پیرمرد توی این دشت و کوه چیکار می‌کنی؟» گفت: «دارم زندگی می‌کنم». دوباره پرسید: «پیرمرد مشکلی نداری؟» پیرمرد لبخندی زد و گفت: «آگه مشکل نداشتم که از اینجا می‌رفتم». ابراهیم به سراغ وسایل تدارکات رفت و یک جعبه خرما و تعدادی نان و کمی هم از آذوقه گروه رو به پیرمرد داد و گفت: «اینها هدیه امام خمینی (ره) برای شماست».

پیرمرد خیلی خوشحال شد و دعا کرد و بعد هم از آنجا دور شدیم. بعضی از بچه‌ها به ابراهیم اعتراض کردن که ما یه هفته باید در این منطقه باشیم و تو، خیلی از آذوقه ما رو به این پیرمرد دادی.

ابراهیم گفت: «اولاً معلوم نیست کار ما چند روز طول بکشه، در ثانی این پیرمرد با این کار مطمئن باشید دیگه با ما دشمنی نمی‌کنه».

در اون عملیات شناسایی با وجود کم شدن آذوقه کار ما خیلی سریع انجام شد. حتی آذوقه اضافه هم آوردیم.

مداحی

امام رضا (ع) می‌فرماید: «هر کس برای مصائب ما گریه کند و دیگران را بگریاند هر چند یک نفر باشد اجر او با خدا خواهد بود و هر که در مصیبت ما چشمانش اشک آلود شود و بگرید خداوند او را با ما محشور خواهد کرد».

ابراهیم در دوران دبیرستان به همراه دوستانش هیأت جوانان وحدت اسلامی رو راه اندازی کرد و منشأ خیر، برای بسیاری از دوستان شد. بارها نیز به دوستانش توصیه می کرد که برای حفظ روحیه دینی و مذهبی از تشکیل هیأت در محله ها غافل نشوید، آن هم هیأتی که سخنانی محور اصلی آن باشد.

یکی از دوستانش نقل می کرد که: «سالها پس از شهادت ابراهیم در یکی از مساجد مشغول فعالیت فرهنگی بودم. روزی در این فکر بودم که با چه وسیله ای ارتباط بچه ها را با مسجد و فعالیت های فرهنگی حفظ کنیم که همان شب، ابراهیم را در خواب دیدم. تمامی بچه های مسجد را جمع کرده بود و می گفت: «از طریق تشکیل هیأت بچه ها را حفظ کنیم» و بعد در مورد نحوه کار توضیح می داد. ما هم این کار را انجام دادیم. ابتدا فکر نمی کردیم که بتوانیم موفق شویم. ولی با گذشت سالها هنوز از طریق هیأت هفتگی با بچه ها ارتباط داریم.

مرام و شیوه ابراهیم در برخورد با بچه های محل نیز به این صورت بود که پس از جذب به ورزش، آنها را به سوی هیأت و مسجد سوق می داد و می گفت: «وقتی دست بچه ها رو تو دست امام حسین (ع) قرار بگیری مشکل حل می شه و خود آقا نظر لطفش رو به اونها خواهد داشت».

ابراهیم از همان دوران دبیرستان شروع به مداحی کرد، بدون هیچ تکلفی می خواند و بقیه را هم به خواندن و مداحی کردن ترغیب می کرد. هر هفته در هیأت جوانان وحدت اسلامی به همراه عبدالله مسگر حضور داشت و مداحی می کرد. این مجموعه چیزی فراتر از یک هیأت بود و در رشد مسائل اعتقادی و حتی سیاسی بچه ها بسیار تأثیر گذار بود. دعوت از علمایی نظیر علامه محمدتقی

جعفری و حاج آقا نجفی و دعوت از شخصیت‌های سیاسی، مذهبی جهت صحبت از فعالیت‌های این هیأت بود. لذا مأموران ساواک روی این هیأت دقت نظر خاصی داشتند و چند بار جلوی تشکیل جلسات آن را گرفتند.

ابراهیم، مداحی را از همین هیأت و همچنین هنگامی که ورزش باستانی انجام می‌داد آغاز کرد. در دوران انقلاب و بعد از آن هم به اوج خود رسید. اما نکته مهمی که رعایت می‌کرد این بود که می‌گفت: «برای دل خودم می‌خونم و سعی می‌کنم بیشتر خودم استفاده کنم و نیت غیرخدایی رو در مداحی وارد نکنم».

یک بار روی موتور به زیبایی شروع به خواندن اشعاری برای حضرت زهرا (س) نمود که خیلی جالب و سوزناک بود. از ابراهیم خواستم که شب توی هیأت همون اشعار رو به همان سبک بخونه ولی زیر بار نرفت و گفت: «اینجا مداح دارن. منم که اصلاً صدای خوبی ندارم، بی خیال شو...»

اما می‌دونستم هر وقت چیزی بوی غیرخدا بده، یا باعث مطرح شدنش بشه ترک می‌کند. در مداحی عادات جالبی داشت. به بلندگو، اکو و ... مقید نبود. بارها می‌شد که بدون بلندگو می‌خواند. در عروسی‌ها و در عزاهای هر جا می‌دید وظیفه‌اش خواندن است می‌خواند. اما اگر می‌فهمید به غیر از او مداح دیگری هست نمی‌خواند و بیشتر به دنبال استفاده بود. توی سینه‌زنی هم خیلی محکم سینه می‌زد و می‌گفت: «اهل بیت همه وجودشان را برای اسلام دادن، ما همین سینه‌زنی را که می‌تونیم انجام بدیم، باید خوب باشه.»

در عزاداری‌ها حال خوشی داشت. خیلی‌ها با وجود ابراهیم و عزاداری و گریه‌های او شور و حال خاصی پیدا می‌کردن. ابراهیم هر جایی که بود اونجا رو

کربلا می کرد، گریه‌ها و ناله‌های ابراهیم شور عجیبی ایجاد می کرد که نمونه آن در اربعین سال 1361 در هیئت عاشقان حسین (ع) بود. بچه‌های هیأتی هرگز اون روز رو فراموش نمی کنن.

ابراهیم ذکر حضرت زینب (س) رو می گفت و شور و حال عجیبی به مجلس داده بود. بعد هم از حال رفت و غش کرد. آن روز حالتی در بچه‌ها پیدا شد که دیگر ندیدیم و مطمئن هستیم به خاطر سوز درونی و نفس گرم ابراهیم، مجلس اینگونه متحول شده بود.

در مورد مداحی هم حرفای جالبی می زد، می گفت: «مداح باید آبروی اهل بیت رو توی خوندنش حفظ کنه و هر حرفی نزنه، اگه هم توی مجلسی شرایط مهیا نبود نباید روضه بخونه»

هیچ وقت خودش رو مداح حساب نمی کرد ولی هر جا که می خواند شور و حال واقعی رو ایجاد می کرد.

ذکر شهدا رو هم هیچ وقت فراموش نمی کرد. چند بیت شعر آماده کرده بود که اسم شهدا علی‌الخصوص اصغر و صالی و علی قربانی رو می آورد و در بیشتر مجالس می خواند.

همیشه کار ساز بودنِ توکل به خدا و توسل به حضرات معصومین

جبهه که بودیم توسل‌های ابراهیم بیشتر به حضرت صدیقه طاهره (س) بود و همیشه روضه حضرت رو می خواند. وقتی هم که مجروح شده بود و در بیمارستان نجمیه تهران بستری بود هنگامی که دوستاش به ملاقاتش میاومدن شروع به روضه

خواندن می کرد. می گفت: «بعد از توکل به خدا، توسل به حضرات معصومین مخصوصاً حضرت زهرا(س) کار سازه».

خیر دنیا و آخرت در اطاعت از ولی فقیه

ابراهیم در مورد امام خمینی هم خیلی حساس بود. نظرات عجیبی هم در مورد امام داشت و می گفت: «در بین بزرگان و علمای قدیم و جدید هیچ کس دل و جرأت امام رو نداشته». هر وقت پیامی از امام راحل پخش می شد، خیلی با دقت گوش می کرد و می گفت: «اگر دنیا و آخرت می خواهیم باید حرفای امام رو گوش کنیم».



خیلی بی تاب بود. ناراحتی در چهره‌اش موج می‌زد. پرسیدم چیزی شده؟! ابراهیم با ناراحتی گفت: دیشب با بچه‌ها رفته بودیم شناسایی، تو راه برگشت، درست در کنار مواضع دشمن، ماشاء الله عزیزی رفت روی مین و شهید شد. عراقی‌ها تیراندازی کردند. ما هم مجبور شدیم برگردیم.

تازه علت ناراحتی‌اش را فهمیدم. هوا که تاریک شد ابراهیم حرکت کرد، نیمه-های شب هم برگشت، خوشحال و سر حال!

مرتب فریاد می‌زد؛ امداد گر... امداد گر... سریع بیا، ماشاء الله زنده است! بچه‌ها خوشحال بودند، ماشاء الله را سوار آمبولانس کردیم. اما ابراهیم گوشه‌ای نشسته بود به فکر!

کنارش نشستم. با تعجب پرسیدم: تو چه فکری؟! مکثی کرد و گفت: ماشاء الله وسط میدان مین افتاد، نزدیک سنگر عراقی‌ها. اما وقتی به سراغش رفتم آنجا نبود. کمی عقب‌تر پیدایش کردم، دور از دید دشمن. در مکانی امن!

خون زیادی از پای من رفته بود. بی‌حس شده بودم. عراقی‌ها اما مطمئن بودند که زنده نیستم.

حالت عجیبی داشتم. زیر لب فقط می‌گفتم: یا صاحب‌الزمان (عج) ادرکنی. هوا تاریک شده بود. جوانی خوش سیما و نورانی بالای سرم آمد. چشمانم را به سختی باز کردم.

مرا به آرامی بلند کرد. از میدان مین خارج شد. در گوشه‌ای امن مرا روی زمین گذاشت. آهسته و آرام.

من دردی حس نمی کردم! آن آقا کلی با من صحبت کرد. بعد فرمودند: کسی می آید و شما را نجات می دهد. او دوست ماست! لحظاتی بعد ابراهیم آمد. با همان صلابت همیشگی. مرا به دوش گرفت و حرکت کرد.

آن جمال نورانی ابراهیم را دوست خود معرفی کرد. خوشا به حالش. اینها را ماشاءالله نوشته بود. در دفتر خاطراتش از جبهه گیلانغرب.

گمنامی

یکی از بچه‌های محل که همراه ابراهیم به جبهه آمده بود. در ارتفاعات بازی دراز به شهادت رسید و پیکرش جا ماند. ابراهیم وقتی مطلع شد، خیلی تلاش کرد که به سمت ارتفاعات برود ولی به علت حساسیت منطقه و حضور نیروهای دشمن، فرماندهان اجازه چنین کاری را به او ندادند. ابراهیم هم روی حرف فرماندهی چیزی نگفت و اطاعت کرد. یک ماه بعد که منطقه آرام شد، یک شب ابراهیم بالای ارتفاعات رفت و توانست پیکر این شهید را پیدا کند و با خودش به عقب منتقل کند. بعد با هم مرخصی گرفتیم و به همراه جنازه این شهید به تهران اومدیم و در تشییع پیکر شهید شرکت کردیم. چند روزی تهران ماندیم که کارهای شخصی را انجام دهیم. در روز بازگشت با ابراهیم به مسجد محمدی رفتیم. بعد از نماز، پدر همان شهید جلو آمد و سلام و علیک کرد و ضمن عرض تشکر گفت: «آقا ابراهیم، دیشب پسرم رو تو خواب دیدم که از دست شما ناراحت بود». ابراهیم

که داشت لبخند می زد یک دفعه لبه اش جمع شد و با چشمانی بزرگ شده پرسید: «چرا حاج آقا؟! ما با سختی پسر تون رو آوردیم عقب». پدر شهید با کلامی بغض آلود ادامه داد: «می دونم، اما پسر من توی خواب گفت: اون یک ماه که ما گمنام توی کوه افتاده بودیم، مرتب مادر سادات حضرت زهرا (س) به ما سر می زد و خیلی برای ما خوب بود. اما از زمانی که پیکر ما برگشته دیگه این خبر نیست و می گن این افتخار برای شهدای گمنامه». ابراهیم که اشک توی چشمانش جمع شده بود، دیگه نتونست خودش رو کنترل کند و گریه اش گرفت. پدر شهید هم همینطور. بعد از آن بود که همیشه در دعاها ی ابراهیم آرزوی شهادت و آرزوی گمنام شدن کنار هم قرار گرفت و آرزو می کرد شهید گمنام باشه. بعد از این ماجرا، نگاه ابراهیم به جنگ و شهدای جنگ بسیار تغییر کرد و می گفت: «دیگه شک ندارم که شهدای جنگ ما چیزی از اصحاب رسول خدا (ص) و امیرالمؤمنین کم ندارن. مقام اونها پیش خدا خیلی بالاست». بارها شنیدم که می گفت: «اگر کسی آرزو می کرده که همراه امام حسین (ع) تو کربلا باشه، حالا وقت امتحانه» ابراهیم دیگه مطمئن بود که دفاع مقدس محلی برای رسیدن به مقصود و سعادت و کمال انسانیه. برای همین هر جا می رفت از شهدا می گفت، از رزمنده ها و بچه های جنگ تعریف می کرد. اخلاق و رفتار خودش هم روز به روز عوض می شد.

معجزات عملیات فتح المبین

ابراهیم در مصاحبه با خبرنگاری که ... به سراغ او آمده بود گفت: «در فتح المبین ما عملیات نکردیم! ما فقط راهپیمایی می کردیم و شعارمان یا زهرا (ع) بود. آنجا هر چه که بود نظر عنایت خود خانم حضرت صدیقه طاهره (س) بود.»

یا وقتی در مورد رسیدن به توپخانه دشمن از ابراهیم سؤال شد، جواب داد: «وقتی تو بیابون بچه‌ها رو به این طرف و آن طرف می‌بردیم و همه خسته شده بودن، تو سل پیدا کردم به امام زمان (عج) و از خود حضرت خواستم راه رو به ما نشون بده. وقتی سر از سجده برداشتم دیدم بچه‌ها آرامش عجیبی دارند و اکثراً خوابیده‌اند. نسیم خنکی هم می‌وزید. من در مسیر آن نسیم حرکت کردم. چیز زیادی نرفتم که به خاکریز اطراف مقر توپخانه رسیدم و اگر بچه‌هایی که حمله را شروع کردند شلیک نمی‌کردند می‌توانستیم همه عراقی‌ها را بدون شلیک حتی یک گلوله اسیر بگیریم».

معجزه اذان

[در جبهه] به محض رسیدن به ارتفاعات انار و منطقه درگیری، یکی از بچه‌ها با لهجه مشهدی من رو صدا کرد و گفت: «حاج حسین، خبر داری ابراهیم رو زدن؟» بدنم یک دفعه لرزید، آب دهانم رو فرو دادم و گفتم: «چی شده؟!» جواب داد: «یه گلوله خورده تو گردن ابراهیم».

رنگم پریده بود، ناخودآگاه به سمت سنگرهای مقابل دویدم و رفتم سراغ سنگر امدادگر و او مدم بالای سرش. گلوله‌ای به عضلات گردن ابراهیم خورده بود و خون زیادی از گردنش می‌رفت.

جواد رو پیدا کردم و پرسیدم: «ابراهیم چی شده؟» با کمی مکث گفت: «نمی‌دونم چی بگم»، گفتم: «یعنی چی؟»

جواب داد: «با فرماندهان ارتش جلسه گذاشتیم که چطور به تپه حمله کنیم. عراقی‌ها مقاومت شدیدی می‌کردن و نیروی زیادی روی تپه و اطراف اون داشتن».

توی جلسه هر طرحی دادیم به نتیجه نرسید. نزدیک اذان صبح بود و باید سریع یه کاری می کردیم. اما نمی دونستیم که چه کاری بهتره. یکدفعه ابراهیم از سنگر خارج شد و به سمت تپه عراقی ها چند قدمی حرکت کرد. بعد روی یه تخته سنگ به سمت قبله ایستاد و با صدای بلند شروع به گفتن اذان صبح کرد. ما هم از جلسه خارج شدیم و هر چه داد می زدیم که ابراهیم بیا عقب، الان عراقی ها تو رو می زنن فایده نداشت.

تقریباً تا آخرهای اذان رو گفت و با تعجب دیدیم که صدای تیراندازی عراقی ها قطع شده. ولی همون موقع یک گلوله شلیک شد و به ابراهیم اصابت کرد و ما هم آوردیمش عقب».

هوا کاملاً روشن شده بود و مشغول تقسیم نیروها و جواب دادن به بیسیم بودم. یک دفعه یکی از بچه ها دوید و آمد پیش من و با عجله گفت: «حاجی، حاجی یه سری عراقی دستاشون رو بالا گرفتن و دارن به این طرف میان!»
با تعجب گفتم: «کجا هستن» و بعد با هم به یکی از سنگرهای مشرف به تپه رفتیم و دیدم حدود بیست نفر از طرف تپه مقابل، پارچه سفید به دست گرفته اند و به سمت ما می آیند. فوری گفتم: «بچه ها مسلح بایستید، شاید این حقه باشه و بخوان حمله کنند».

لحظاتی بعد هجده عراقی که یکی از آنها افسر فرمانده بود خودشون را تسلیم کردند. من هم از اینکه در این محور از عراقی ها اسیر گرفتیم خوشحال بودم. با خودم فکر می کردم که حتماً حمله خوب بچه ها و اجرای آتش باعث ترس

عراقی‌ها و اسارت اون‌ها شده. لذا به یکی از بچه‌ها که عربی بلد بود گفتم: «بیا و اون درجه‌دار عراقی رو هم بیار توی سنگر».

مثل بازجوها پرسیدم: «اسمت چیه و درجه و مسئولیت خودت رو بگو!» خودش رو معرفی کرد و گفت: «درجه ام سرگرد و فرمانده گردانی هستم که روی تپه و اطراف اون مستقر بودن و ما از لشکر احتیاط بصره هستیم که به این منطقه اعزام شدیم.»

پرسیدم: «چقدر نیروی دیگه روی تپه هستن؟» گفت: «الان هیچی». چشمانم گرد شد و گفتم: «هیچی!؟»

جواب داد که: «ما اومدیم و خودمون رو اسیر کردیم، بقیه نیروها رو هم فرستادم عقب، الان تپه خالیه»

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «چرا!؟» گفت: «چون نمی‌خواستند تسلیم بشن». تعجب من بیشتر شد و گفتم: «یعنی چی!؟»

فرمانده عراقی به جای اینکه جواب من رو بده پرسید: «این المؤذن؟» معنی این حرفش رو فهمیدم و با تعجب گفتم: «مؤذن!؟»

انگار بغض گلوش را گرفته باشد شروع به صحبت کرد و مترجم هم سریع ترجمه می‌کرد:

«به ما گفته بودن شما مجوس و آتش پرستید، به ما گفته بودن که برای اسلام به ایران حمله می‌کنیم و با ایرانی‌ها می‌جنگیم، باور کنید همه ما شیعه هستیم، ما وقتی می‌دیدیم فرماندهان عراقی مشروب می‌خورن و اصلاً اهل نماز نیستند خیلی در جنگیدن با شما تردید کردیم. صبح امروز وقتی صدای اذان رزمنده شما رو شنیدم

که با صدای رسا و بلند اذان می‌گفت، تمام بدنم لرزید. وقتی نام امیرالمؤمنین (ع) رو آورد با خودم گفتم: داری با برادرای خودت می‌جنگی. نکنه مثل ماجرای کربلا...»

دیگر گریه امان صحبت کردن به او نمی‌داد. دقایقی بعد ادامه داد که: «برای همین تصمیم گرفتم تسلیم بشم و بار گناهم رو سنگین تر نکنم. لذا دستور دادم کسی شلیک نکنه. هوا هم که روشن شد نیروهام رو جمع کردم و گفتم: من می‌خوام تسلیم ایرانی‌ها بشم. هر کس می‌خواد، با من بیاد، این افرادی هم که با من اومدن هم‌فکرها و هم‌عقیده‌های من هستن و بقیه نیروهام رفتند عقب. البته اون سربازی که به سمت مؤذن شما شلیک کرد رو هم آوردم و اگر دستور بدین می‌کشمش، حالا خواهش می‌کنم بگو که مؤذن زنده است یا نه؟»

مثل آدم‌های گیج و منگ داشتم به حرفای فرمانده عراقی گوش می‌کردم. هیچ حرفی نمی‌توانستم بزنم، بعد از مدتی سکوت گفتم: «آره زنده است». بعد با هم از سنگر خارج شدیم و رفتیم پیش امدادگر، زخم گردن ابراهیم رو بسته بودند و داخل یکی از سنگرها خوابیده بود. تمام هجده نفر اسیر عراقی آمدند و دست ابراهیم رو بوسیدند و رفتند. ولی نفر آخر به پای ابراهیم افتاده بود و گریه می‌کرد و می‌گفت: «من رو ببخش، من شلیک کردم.» بغض گلوی مرا هم گرفته بود. حال عجیبی داشتم. دیگه حواسم به عملیات و نیروها نبود.

... ابراهیم چند روز بعد، پس از بهبودی کامل دوباره به گروه ملحق شد.

در زمستان سال شصت و پنج درگیر عملیات کربلای پنج بودیم. قسمتی از کار هماهنگی لشگرها و اطلاعات عملیات با ما بود. برای هماهنگی و توجیه بچه‌های لشگر بدر به مقر آنها رفتم. قرار بود که گردان‌های این لشگر که همگی از بچه‌های عرب‌زبان و عراقی‌های مخالف صدام بودند برای مرحله بعدی عملیات به شلمچه اعزام شوند.

پس از صحبت با فرماندهان لشگر و فرماندهان گردان‌ها، هماهنگی‌های لازم را انجام دادم و آماده حرکت شدم. از دور دیدم که یکی از بچه‌های لشکر بدر به من خیره شده و همینطور جلو می‌آید. آماده حرکت بودم که آن بسیجی جلوتر آمد و سلام کرد. جواب سلام را دادم و بی مقدمه با لهجه عربی به من گفتم: «شما در گیلان غرب نبودین؟!»

با تعجب گفتم: «بله». فکر کردم حتماً از بچه‌های همان منطقه است.

بعد گفتم: «مطلع الفجر یادتان هست، ارتفاعات انار، تپه آخر؟» مقداری فکر کردم و گفتم: «خب؟!». گفتم: «اون هجده عراقی که اسیر شدن، یادتون هست؟» با تعجب گفتم: «بله، شما؟» باخوشحالی جواب داد: «من یکی از اونها هستم».

تعجبم بیشتر شد و پرسیدم: «پس اینجا چیکار می‌کنی؟!». گفتم: «همه ما هجده نفر توی این گردان هستیم، ما با ضمانت آیت‌الله حکیم آزاد شدیم چون ایشون ما رو کامل می‌شناخت و قرار شد بیاییم جبهه و با بعضی‌ها بجنگیم».

گفتم: «بارک‌الله، فرمانده شما کجاست؟» گفتم: «اون هم تو همین گردان مسئولیت داره و الآن داریم حرکت می‌کنیم به سمت خط مقدم».

گفتم: «اسم گردان و اسم خودتون رو روی این کاغذ بنویس، من الان عجله دارم. بعد از عملیات می یام پیشتون و مفصل همه شما رو می بینم» همینطور که داشت اسامی بچه ها رو می نوشت سؤال کرد: «اسم اون مؤذن چی بود؟» گفتم: «ابراهیم، ابراهیم هادی».

گفت: «همه ما این مدت به دنبال مشخصات او بودیم و از فرماندهان خودمون خواستیم حتماً اون رو پیدا کنه، خیلی دوست داریم یکبار دیگه اون مرد خدا رو ببینیم».

ساکت شدم و بغض گلویم رو گرفت. سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. گفتم: «انشاءالله توی بهشت همدیگه رو می بینید.» خیلی حالش گرفته شد. اسامی رو نوشت و به همراه اسم گردان به من داد و من هم سریع خداحافظی کردم و حرکت کردم. این برخورد غیرمنتظره خیلی برایم جالب بود. تا اینکه در اسفندماه با پایان عملیات کربلای پنج بسیاری از نیروها به مرخصی رفتند. یک روز داخل وسایلم کاغذی را که اسیر عراقی یا همان بسیجی لشکر بدر نوشته بود پیدا کردم.

چون کارم زیاد نبود رفتم سراغ بچه های بدر، از یکی از مسئولین لشکر سراغ گردانی را گرفتم که روی کاغذ نوشته بود. آن مسئول جواب داد: «این گردان منحل شده» گفتم: «بچه هاش رو می خوام ببینم».

فرمانده ادامه داد: «گردانی که حرفش رو می زنی به همراه فرمانده لشکر و یک سری از بچه ها جلوی یکی از پاتک های سنگین عراق رو در شلمچه می گیره و

چند روز مقاومت می‌کنه. تلفات سنگینی رو هم از عراقی‌ها می‌گیره ولی عقب‌نشینی نمی‌کنه.» بعد چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد:

«کسی از اون گردان زنده برنگشت.»

گفتم: «آخه این هجده نفر جزء اسرای عراقی بودن که اسماشون اینجاس. من اومده بودم که اونها رو بینم.» آمد جلو و اسم‌ها رو از من گرفت و به شخصی داد و چند دقیقه بعد هم آن شخص برگشت و گفت: «همه اینها جزء شهدا هستن.»

دیگه هیچ حرفی نداشتم، همینطور روی صندلی نشسته بودم و فکر می‌کردم. با خودم گفتم:

«ابراهیم با یه اذان چه کار کرد، یه تپه آزاد شد. یه عملیات پیروز شد. هجده نفر هم مثل حرّ از قعر جهنم به بهشت رفتن.» بعد یاد حرفم به آن رزمنده عراقی افتادم:

«انشاء الله در بهشت همدیگر رو می‌بینید.» بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری شد. بعد هم خداحافظی کردم و آمدم بیرون.

من شک نداشتم که ابراهیم می‌دانست کجا باید اذان بگوید تا دل دشمن را به لرزه دریاورد و آنهایی را که هنوز ایمان در قلبشان باقی مانده هدایت کند.

ماجرای شهادت

یکی از فرماندهان لشکر آمد و برای بچه‌های گردانهای خط‌شکن کمیل و حنظله شروع به صحبت کرد: «برادرها، امشب برای عملیات والفجر به سمت فکه حرکت می‌کنیم، دشمن سه کانال بزرگ به موازات خط مرزی جلوی راه شما زده که مانع عبور بشه. همچنین موانع مختلف رو برای جلوگیری از پیشروی شما ایجاد کرده. اما انشاءالله با عبور شما از این موانع و کانال‌ها، عملیات شروع می‌شه.»

با استقرار شما در اطراف پاسگاههای مرزی طاووسیه و رشیدیّه مرحله اول کار انجام خواهد شد و بچه‌های تازه نفس لشکر سیدالشهدا از کنار شما عبور خواهند کرد و برای بقیه عملیات به سمت شهر العماره عراق می‌روند و انشاءالله در این عملیات موفق خواهید شد».

صحبت‌هاش که تموم شد ابراهیم شروع به مداحی کرد ولی نه مثل همیشه، خیلی غریبانه روضه می‌خواند و خودش اشک می‌ریخت.

روضه حضرت زینب (س) را شروع کرد و بعد هم شروع به سینه‌زنی کرد. اولین بار بود که این بیت زیبا را می‌شنیدم:

امان از دل زینب چه خون شد دل زینب

و بچه‌ها هم با سینه‌زنی جواب می‌دادند. بعد، ابراهیم از اسارت حضرت زینب و شهادت شهدای کربلا روضه خواند. در پایان هم گفت: «بچه‌ها امشب یا به دیدار یار می‌رسید یا باید مانند عمه سادات اسارت رو تحمل کنید و قهرمانانه مقاومت کنید.» [عجیب بود که تقریباً همه بچه‌های گردان‌های کمیل و حنظله که ابراهیم برای شان روضه خواند یا شهید شدند یا اسیر.]

بعد از مداحی عجیب ابراهیم بچه‌ها در حالی که صورت‌هایشان خیس از اشک بود بلند شدند. نماز مغرب و عشا را خواندیم و حرکت نیروها آغاز شد. بعد از حدود دوازده کیلومتر پیاده‌روی در جنوب فکه، رسیدیم به اولین کانال، بچه‌ها دیگر رمقی برای راه رفتن نداشتند. ساعت نه و نیم شب هجدهم بهمن ماه بود و با گذاشتن پل‌های متحرک و نردبان از عرض کانال عبور کردیم.

یک ربع بعد به کانال دوم رسیدیم و آن را هم سپری کردیم و با بیسیم به فرماندهی اطلاع داده شد. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که به کانال سوم رسیدیم. تقریباً همه بچه‌ها از کانال دوم عبور کرده بودند که یک دفعه آسمان فکه مانند روز روشن شد. دشمن مثل اینکه با تمام قوا منتظر ما بوده شروع به شلیک کرد. از خمپاره و توپخانه گرفته تا تیربارها که در دور دست قرار داشت. آنها از همه طرف به سوی ما شلیک می‌کردند.

تعداد کمی از بچه‌ها وارد کانال سوم شدند و بسیاری از بچه‌ها هم که در میان خاک‌های رملی گیر کرده بودند به این طرف و آن طرف می‌رفتند. بعضی از بچه‌ها با عبور از موانع خورشیدی می‌خواستند داخل دشت سنگر بگیرند که با انفجار مین به شهادت رسیدند. ابراهیم که می‌دانست اطراف مسیر پر از انواع مین-هاست، به سمت کانال سوم می‌دوید و با فریادهایش اجازه رفتن به اطراف را نمی‌داد. همه روی زمین خیز برداشته بودن و هیچ کاری نمی‌شد انجام دهیم. توپخانه عراق کاملاً می‌دانست ما از چه محلی عبور می‌کنیم و دقیقاً همان مسیر رو می‌زد. همه چیز به هم ریخته بود، هر کس به سمتی می‌دوید. دیگر هیچ چیز قابل کنترل نبود. تنها جایی که امنیت بیشتری داشت داخل کانال‌ها بود. در آن تاریکی و شلوغی ابراهیم رو گم کردم.

ساعت ده صبح، قرارگاه لشکر در فکه محل رفت و آمد فرماندهان بود. خیلی‌ها می‌گفتند چندین گردان در محاصره دشمن قرار گرفته‌اند.

صبح روز بیست و یکم بهمن هنوز صدای تیراندازی و شلیک‌های پراکنده از داخل کانال شنیده می‌شد. به خاطر همین مشخص بود که بچه‌های داخل کانال هنوز مقاومت می‌کنند.

عراقی‌ها به روز بیست و دو بهمن خیلی حساس بودند لذا حجم آتش آنها بسیار زیاد شده بود به طوری که خاکریزهای اول ما هم از نیرو خالی شده بود و همه رفته بودند عقب.

عصر بود که حجم آتش کم شد، با دوربین به نقطه‌ای رفتم که دید بهتری روی کانال داشته باشه. آنچه می‌دیدم باور کردنی نبود. از محل کانال سوم فقط دود بلند می‌شد و مرتب صدای انفجار می‌آمد. سریع رفتم پیش بچه‌های اطلاعات عملیات و گفتم: «عراق داره کار کانال رو یه سره می‌کنه»، اونها هم آمدند و با دوربین مشاهده کردند. فقط آتش و دود بود که دیده می‌شد.

نزدیک غروب بود. احساس کردم از دور چیزی پیداست و در حال حرکت است. با دقت بیشتری نگاه کردم. کاملاً مشخص بود. سه نفر در حال دویدن به سمت ما بودند. میان سرخی غروب، بالاخره آن سه نفر به خاکریز ما رسیدند.

به محض رسیدن به سمت آنها دویدیم و پرسیدیم: از کجا می‌آید؟ حال حرف زدن نداشتند. کمی که به حال آمدند گفتند: «از بچه‌های کمیل هستیم» با اضطراب پرسیدم: «بقیه بچه‌ها چی شدن؟»

در حالی که سرش را به سختی بالا می‌آورد گفت: «فکر نمی‌کنم کسی غیر از ما زنده باشه».

هول شده بودم. دوباره و با تعجب پرسیدم: «این پنج روز، چه جوری مقاومت کردین؟»

مقداری مکث کرد و گفت: «ما که این دو روزه زیر جنازه‌ها مخفی شده بودیم اما یکی بود که این پنج روز کانال رو سر پا نگه داشته بود» دوباره نفسی تازه کرد و با آرامی گفت: «عجب آدمی بود! یه طرف آرپی جی می زد یه طرف با تیربار شلیک می کرد. عجب قدرتی داشت»، یکی دیگر از آن سه نفر پرید تو حرفش و گفت: «همه شهدا رو ته کانال کنار هم می چید. آذوقه و آب رو پخش می کرد، به مجروح‌ها می رسید. اصلاً این پسر خستگی نداشت».

گفتم: «مگه فرماندها و معاونهای دو تا گردان شهید نشدن؟ پس از کی داری حرف می زنی؟»

گفت: «یه جوونی بود که نمی شناختمش، موهاش کوتاه بود و یه شلوار گُردی پاش بود» یکی دیگه گفت: «روز اول هم یه چفیه عربی دور گردنش بود، چه صدای قشنگی هم داشت. برا ما مداحی می کرد و روحیه می داد».

با نگرانی نشستیم و دستاش رو گرفتیم و گفتم: «آقا ابرام رو می گی درسته؟ الان کجاس؟»

گفت: «آره انگار، یکی دو تا از بچه‌ها آقا ابراهیم صداس می کردن»

دوباره با صدای بلند پرسیدم: «الان کجاست؟»

یکی دیگر از اونها گفت: «تا آخرین لحظه که عراق آتیش رو سر بچه‌ها می ریخت زنده بود. بعد به ما گفت: عراق نیروهاش رو برده عقب حتماً می خواد کانال رو زیر و رو کنه شما هم اگه حال دارین تا این اطراف خلوته بلند شید برید

عقب، خودش هم رفت که به مجروح‌ها برسه و ما اومدیم عقب». یکی دیگه گفت: «من دیدم که زدنش، با همون انفجارهای اول افتاد روی زمین».

بی اختیار بدنم سُست شد. اشک از چشمانم جاری شد. شانه‌هایم مرتب تکان می‌خورد. دیگه نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم. سرم را روی خاک گذاشتم و گریه می‌کردم. آن شب همه ما را از فکه به عقب منتقل کردن. همه بچه‌ها حال و روز مرا داشتن. خیلی‌ها رفقایشان را جا گذاشته بودن.

خبر شهادت و مفقود شدن ابراهیم خیلی سریع بین بچه‌ها پخش شد. یکی از رزمنده‌ها که همراه پسرش در جبهه بود پیش من آمد و گفت: «همه داغدار ابراهیم هستیم. به خدا اگر پسرش شهید می‌شد. اینقدر ناراحت نمی‌شدم. هیچکس نمی‌دونه که ابراهیم چه انسان بزرگی بود».

«إِنَّ الْعَاقِبَةَ لِلْمُتَّقِينَ» (هود، 49)

سلام بر ابراهیم

وقتی تصمیم گرفتیم کاری در مورد آقا ابراهیم انجام دهیم تمام تلاش خودمان را انجام دادیم تا با کمک خدا بهترین کار انجام گیرد. هرچند که می‌دانیم این مجموعه قطره‌ای از دریای کمالات و بزرگواری‌های آقا ابراهیم را نیز ترسیم نکرده. اما در ابتدا از خدا تشکر کردم که مرا با این بنده پاک و خالص خودش آشنا نمود. و همچنین خدا را شاکرم که مرا برای این کار انتخاب نمود. من در این مدت تغییرات عجیبی را در زندگی خودم حس می‌کردم.

بعد از نزدیک به دو سال تلاش و شصت مصاحبه و چندین سفر کاری و چندین بار تنظیم متن، دوست داشتم نام مناسبی که با روایات ابراهیم هماهنگ باشد برای

کتاب پیدا کنم. اول اسم آن را معجزه اذان انتخاب کردم. بعد از مدتی حاج حسین را دیدم و گفتم: "چه نامی را برای این مجموعه پیشنهاد می کنید"

ایشان گفتند: "اذان" چون بسیاری از بچه‌های جنگ ابراهیم را به اذان‌هایش می‌شناختند، به آن اذان‌های عجیبش".

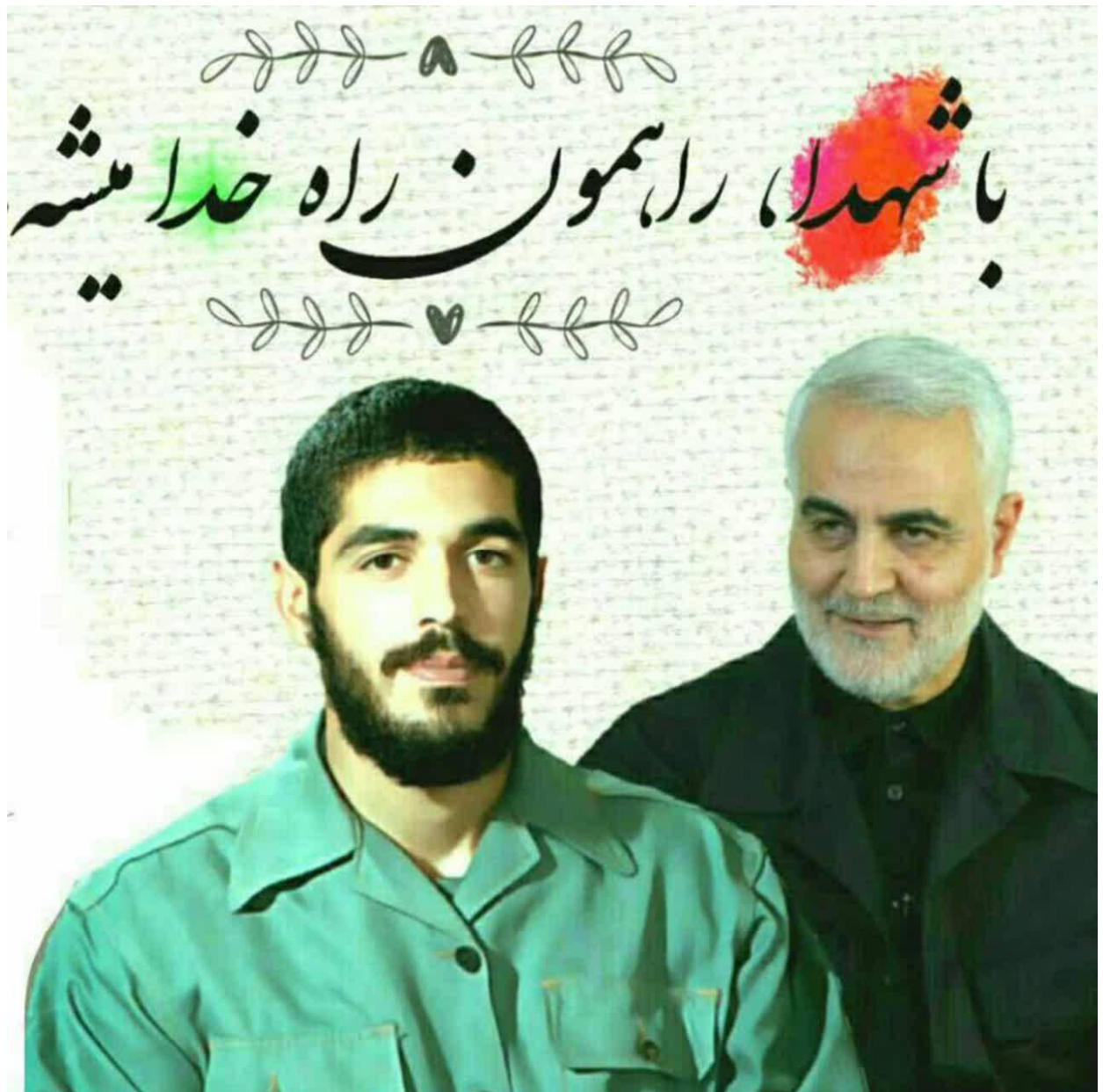
یکی دیگر از بچه‌های جنگ جمله شهید ابراهیم حسامی را گفت: شهید حسامی به ابراهیم می‌گفت: "عارف پهلوان".

شب بود که داشتم به این موضوعات فکر می‌کردم. قرآنی کنار میز بود که توجهم به آن جلب شد. قرآن را برداشتم و در دلم گفتم: "خدایا، این کار برای بنده صالح و گمنام تو بوده و می‌خواهم در مورد نام این مجموعه نظر قرآن را جویا شوم".

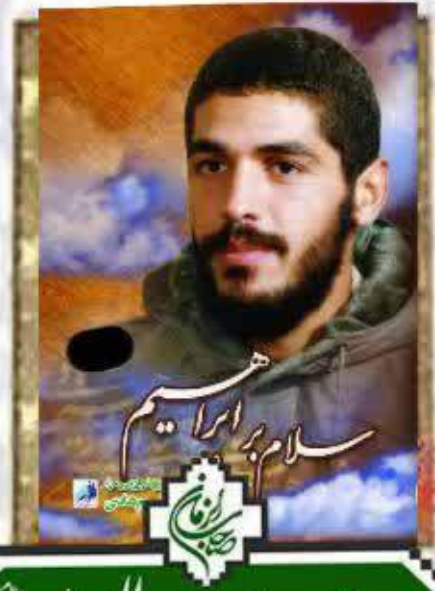
بعد ادامه دادم: "تا اینجا کار همه‌اش لطف تو بوده، من نه ابراهیم را دیده بودم نه سن و سالم می‌خورد که به جبهه بروم. اما همه گونه محبت خود را شامل ما کردی تا این مجموعه تهیه شد. خدایا من نه استخاره بلد هستم نه می‌توانم مفهوم آیات را درست برداشت کنم". بعد بسم‌الله گفتم و سوره حمد را خواندم. قرآن را باز کردم. آن را روی میز گذاشتم، صفحه‌ای که باز شده بود را با دقت نگاه کردم. با دیدن آیات بالای صفحه مو بر بدنم راست شد. بی‌اختیار اشک در چشمانم حلقه زد. در بالای صفحه آیات 109 به بعد سوره صافات جلوه‌گری می‌کرد که می‌فرماید:

سلام بر ابراهیم
این گونه نیکوکاران را جزا می‌دهیم
به درستی که او از بندگان مؤمن ما بود

جانباز سرافراز ماشاءالله عزیزی از معلمین با اخلاص و باتقوای گیلان غرب بود که از روز آغاز جنگ تا روز پایانی جنگ شجاعانه در جبهه‌ها و همه عملیات‌ها حضور داشت و پس از آن در سانحه رانندگی به یاران شهیدش پیوست.



دعای سلامتی امام زمان (ع)
اللَّهُمَّ كُنْ لَوْلِيكَ الْحُجَّةَ بْنَ الْحَسَنِ
صَلِّوَاتِكَ عَلَيْهِ وَعَلَى آبَائِهِ فِي
هَذِهِ السَّاعَةِ وَفِي كُلِّ سَاعَةٍ وَوَلِيًّا
وَخَافِظًا وَقَائِدًا وَنَاصِرًا وَدَلِيلًا
وَعَيْنًا حَتَّى تُسْكِنَهُ أَرْضَكَ طَوْعًا
وَتُمَتِّعَهُ فِيهَا طَوِيلًا



در پناه صاحب الزمان



يا فاطمة بكون فاطمة

عجل لوليك الفرج

